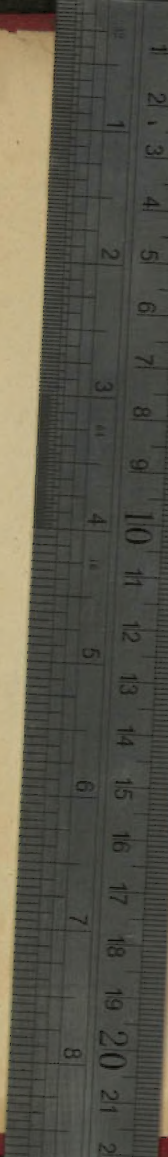
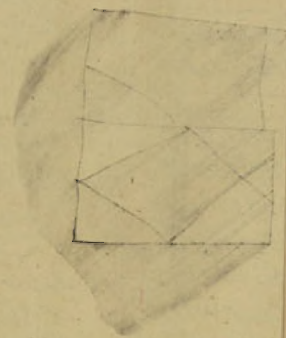


1



تصحیح الذریعہ جلد نہم صفحہ ۳۹
 طالعہ مندرجات اوراق این کتاب بر باری
 به درویش که از حیات ادبیت و شجاعت
 جلال و صفات الدوله المملکات
 به و غایت خوش گشت و بهر
 باری بوده و چنانکه در نویدان
 در این ایضا بنظر رسیده است
 فریخته در مشا و با اینکه که اگر فاندش
 در انواع شعر از قصید و غزل و قطعه
 به یکدیگر بجز دست داشته و از سر بی
 ارزش تاریخی دارد و تریه رسم
 نام سالها نوشته بوده و محکمه
 و دیگر محمودین بر جای است
 در افکار دیوان چهارده بندی در
 به خواست و قصیده و نیز
 باشد و آنرا منظم و کبریا
 مندرج است



فی ص ۳۹ از تاریخ جدید زهم صفحه ۳۹
 خطی مندرجات اوراق این کتاب بر مایه
 به دروان که از حیات او بدید و آنچه که در
 سالار و صوفی المولود الممدار خان
 در خطه های خوش گشت و بهر
 رازی بوده و چنانچه ذکر نویسان معاش
 در آن بسیار بنظر رسیده است
 فرجه در مشا و با انکه که اگر فاش
 در انواع شعر از قصه ذیل و قطعه
 بود که بجز دوستی داشته و از شریعی
 اندیش تاریخی دارد و تریه به رسم
 نام سالار و نوشته بوده مکرر ده



شد و از منظم در پیش کرده
 بند و بر



بازرسی شد
۶ - ۳۷

در قطعه که صفحه ۲۸۳ به صفحہ صفت خان قرآن
و گفته لطیفه بکار برده بسیار لطیف و بامزه
و درستی که فی البیہ در وصف سحر سر محمد خان
افغان که برسی نام داشته، و نمای ذوق و ذکا
و انواع حسن بیج شری یک بعد ۲۵۳
قصیده نوین سر خوش بسیار بلند است هم از همه
لفظ و هم از جهت معنی و حسن نظم که بکار برده
ز یاد افراق نیست و استحقاق دارد چند شایسته
و دارد. خود را با خاقانی و طاهران برابر و یکبار برتر مدعی
ای که میگوید: نیم بخت بر تو نیست جز به نظر آن هم بخت
این صریح که در آن قصیده آمد طرفدار است
مضمون بر لفظ نازد و لفظ مضنون

بر بام آسمان نرو و کس به زردبان ۳۰

فهرست
قصاید در مدح
۲۸ - ۴۶
۱۱۰ - ۱۱۲
۳۴۶ - ۳۵۷
۲۰۱ - ۲۰۳
۲۵۵ - ۲۸۳
فتح قلعه فرنگ
محمد علیا مار
بر قیامی مشہد
عبدالعلیخان
سرزاد نصر الدین
و هم چنین کسب طاعت
مستوفی
حاجی میرزا ع
قرمان خان
حاجی ملا احمد
سرینک عسک
فخرالدخان
محمد بختان
بیرزانی فر
نبی خان قرا
انام محمد شہد
اسمعیل خان
سرزاد نصر الدین
النجفی
ملا احمد

قصاید در
۴۶ - ۲۸
۱۲ - ۱۱۰
۷ - ۱۳۹
۲۰۳ - ۲۰۱
۱۳ - ۲۵۵
فتح قلعه
محمد علی
برقی
عبد العلی
سیر افشار
و در جنگ
مستوفی
حاجی میر
قرمان
حاجی خان
سرنگ
قصد از
محمد خا
میرزا
نوی خا
امام
اسم
سراف
و بی
عاج

آه از دمی که بخت بر بخت بیان
دوران آسمان تن تبار کرد
آه از دمی که خیمه سلطان دین جوش
از آتش شرارت کف ر کرد
آه از دمی که لشکر پیدین سپاه
کردند روز بخت پناه

بیت

کاش آن زمان و جود عالم هم شدی
خطف بصر هستی قسم شدی
کاش آن زمان که دل شاهان یون
کف نش طغی و دیرای قسم شدی
کاش آن زمان که لوح دل یک شیشه
در هم شکست صورت لوح قسم شدی
کاش آن زمان که سر و قد او خسته
طو پا در آمدی و سره قسم شدی
کاش آن زمان که ظلمتش در گرفت
خوشید اید بجا بستم شدی
کاش آن زمان که چشم درین شد
این سر و سر چشم چشم شدی
کاش آن زمان که غم عمرا کن
آتش بخون همه عالم شدی
کاش آن زمان که ریت کین بخت
بایات کون کیمه با کمر قسم شدی
کاش آن زمان که دویه او کشت پر زخم
کشت قوامی بر خا لرم شدی
کاش آن زمان که کشت قلم بر کاش
شاخ بقایه بخت قسم شدی

کاش

کاش آن زمان که کشتن عمرش خربش
دوران ریاض خبت و باغ ارم شدی
کاش آن زمان که حرم حرمش سیر
مخوس چک فبت حرم حرم شدی

بیت

برسیم دل چو یک غم روز در روزند
اول بنام نامی خیمه بهتر ز دند
چون با بند پیش و پاکان بیکه را
هر طعنه که ایش لبک در کردند
نوبت ز انبیا کرم چو در کشت
بر نام سر و ان و لایحه شرفند
ز کرم که شد که میشه امکان شود صرا
شمشیر کین چو شمشیر خوار بسند
و اگر دو شیر بچ او ابر و سبب
سکیر آن پشته هستی سر ز دند
ان را نهاده آب چو او نه جان بد
وین را ز آب کس کس چو کس ز دند
خال لب لبم حین چوین در بید
از مصحف و چو قصب و قدر ز دند
چو چار از دینه روان شد کرم
اور اسپاده قدم بر اثر ز دند
شد پیشتر پیشتر شش استلانی عشق
چند آنکه پیشتر بر کس نیست ز دند
بر کرد و او سپاه شرارت شکارم
در شام حلقه بد و در سحر ز دند

پشت نه در کمر تفتی گشت
بر قتل او چو دامن کین بر کمر زدند
صبا و پیشان ستمکار جهان
از بسکه دامن گشت بهر کمر زدند
مرغان آشیان سرتنگان گیان
چون بسطید به بخت بال و پر زدند
په او ان که ده چو دیده بال میت
داو از جانشان بدو دگر زدند

بند قصه غریب از غفلت
جرم ملک بهجت ز سوز زبانشان **چشم**

بر قلعه چون اسرار کده شد
در عالم از قیام قیامت خبر شد
ساکن نه آستان و نجیب شد خاک
ثابت شد آفتاب و زکریا شد
از بس غریب و غریب خبر شد
کم کرد راه خاوه و در جاست
کردن که او تو را خبر است
چون این اثر شد به که در اثر شد
رو ز نور که چه معین و یار شد
ز ان شور و در کان شور و گرفت
برو ان عمل چه گرفت و در دشت
از بانک نوحه غنچه بر مهر و ماه شد
هم کبریا بر خض و جرج بر تفت
یکال را از قتل جان و دل و بخت
وز سوز ناله و لاله در جاست
جبریل زنده ناله و کفر غم بال و پر شد

انهم

از سرش میان شهادت شمارشوم
شوری عجب تعبیرت بهر لبش
از آب و تاب چشم تو کام خشان
آب خرق و حق بهر شک و فاش
ناله در غنچه خورشید غلاف
بر نقش آسمان مات نظر فاش
سوز و چنان زبیده او آبی تیشین
کز تاب و بختن محرم سر دشت
از بس که بیت بر تن سر و کشتگان
بر جای کشت از سر و طعنه جگر فاش

بند پس باز آن چرخه ان زار چشمه
رو در دیده کرد که ای همتا جدار **ششم**

این نقش بار و پاره پاره سر حین
و این جنبه برید و بخت حین
و این آخری که گشت نهان در حق
از کین شایان بهر حین
و این سروری که بر سر سوز غمی
که باشد در رضایت از سر حین
و این خضر که بود بر برادرش حین
ایک شاک راه بر بر حین
و این شاه باز اوج امامت که بر عهد
در خون چه پرشت که بر حین
و این آفتاب برج و لایت که در جرج
که و شش شاک بر تر حین
و این که کوی که بود و منور چه مهر هست
در زیر بارفتنه که حین

و این ماهی که خجسته و در کور
 کردش چون خورشید شاد و چین
 و این آمو که از جگر خفان خورش
 واد و شام و هر معطر چین
 و این مرغ که از کشتن که از کشت
 بکشته در سبزه ای در چین
 و این خردی که بر سرش افروز
 و اکنون که شسته از سر و چین
 و این ناز پریده زهر که کشته جاد
 از کید جوح شسته پر و چین
 و این سر که جیح و دم و دوجو مهر
 از کور می شود دیگر چین

بند رخساره از جان جهان آنگار کن
 بر حال پیکان کاش نظر کن

چون کشت برسان شاد که سپاه
 افکند آسمان زمین تاج مهر و ماه
 زرد و آه ماه جبینان مهر چهر
 رخسار آفتاب و رخ ماه شاد سیاه
 شد شورشی پدید که هر کس شنید و دید
 از شورش نشو و نما نه شاد سیاه
 شیر از نشاط معروض غم نکست
 آینه سپهر سر به زرد و آه
 کشت نسیم که در آجین خنک
 شد و الم کشید و آه دل و آه
 در لب که تیر کشت بود از کشتن شاد
 از با خبر مهر خاد و سیاه

و از کور

و از لب که خون لاله رخسار برین
 جز لاله زان زمین نه مد آید کس
 یکم کوفان ستمکار که کینه جوی
 یکم کوفان ستمکار که کینه جوی
 یکم کوفان ستمکار که کینه جوی
 یکم کوفان ستمکار که کینه جوی
 کشته پیکان بهش و این زان چهر
 کان فصل را ثواب شمر و نه کانه
 کردند پادشاه نبات رسول را
 از آفتاب چین سجده پیرم سپاه
 از آن عزیز و همه زینب زخمه که
 آمد برون و کرد و در جانی کانه

بند چون دید از آن کوهان که در پیش
 بر کند موی باغ و در و بر بیع

کاهی از می زمانه بکیر مان بین
 با یکم کوفان ستمکار که کینه جوی
 ان سر که بود زور آغوش تو بر لب
 از ظلم شمر و جبینان بران بین
 و ان طایری که بهشت بهوش تو آید
 اورا اکنون به جلد آن آستان بین
 از لب که تیر بر پر و بر بال او زدند
 چون بهل طعنه و خوش طمان بین
 از تیر شد کشته پر و هم تیر تیر
 باز شش را بوج موی خون بران بین
 و ان تن که بهشت بر سر دوش نبی کان
 اینک بر دوشی بر سر او کان بین

وان گنجی که در خوش بهار دین
از شند باد و جرف خزان بین
در گنجش سر عیان بین
در دست نه بست یک میان
با کاروان که در وایم سویشام
ناله یک نه راجه سیل کاروان بین
شد به روان حین تو در غایم
بسیار شک از غم بر روان بین
وانه که سوف خون رخ خیزد خویش
بسته از جاده حسیان بین
در موج خون میفته نوح نجات
از شند باد و جاده سیل کاروان بین
ادامی خویش را که در وید و زبان
در قتل و دستان خدایکران بین

بند
برما جانی که در دست می زده که شست
بید او شان ز خیر و حسد که داند

چون فغان شاد لبان بر زمین رسیده
طوفان فغان ز فوشش بر زمین رسیده
چون مرغ روح اندکس او پرشته شد
صد جانش بر پر روح لایق رسیده
ای بس گشته که بارکان دین
ز ان تیره کین که بر سر در دین رسیده
از غم جبین خرد که در گشت
آتش را چه ناله کین بر جبین رسیده
انچه

از جک او کین علف بر بود سپرخ
پس در کف زید لبان کین رسیده
شده سر کون ز تخت میان
از دور روز کارم بوی کین رسیده
آن شد که سپاده چای خیل شک
از خطه نیر و ان سر زمین رسیده
بر قصد او ز چار طرف لشکر بد
بارج و تیغ و تیر و کمان کین رسیده
که ناله که به پیش از ظلم ان گشت
که خنجر می بکشد از کین ان رسیده
زان خیل لشکر و از ان قوم بیچار
هر ساعی با دست می انچین رسیده
کردند این شعله و چون اهل بیت او
از از زنده بر فلک معین رسیده
ز و صیحه چنان که ز خاکست پیچ
چون این جز بر نیست تیر رسیده
کیو می شک بر پیشان نو و زان
چون بر جبین لطف جان رسیده

بند
از کین و کین که در دست می زده که شست
بید او شان ز خیر و حسد که داند

چون بر و در چرخ شکرتان
کاری بود غیر فغان صبح و شام
دانه شان مقام بود بر اینها میام
انکه بود و دین زهر مقام شان
بسته و کیریشان شایان خیال
انکه بود خسته و خاور غلام شان

سنجید این خیال و بیجا محبت و شرم
 آله محبت احمد که داد که
 کشد سر برهنه بزاره که چا
 دین پس بود محبت آن یک چو
 آنکه داد و صانع خلقت آن سلام
 می برد و نشان بجات نیز چو
 با پرده ساخت پروین انام را
 در بزم و هر سق در آن رخسار
 از که بکشد و از کوفت تابم
 غیر از سرکش وید و پر کاله جگر
 ترسم که خفت و ترجمه سوزد سر بر
 که و خدای که بسزا انتقام نشان

بر دند بخت و انداخته خشم بسی
 دیدن آن جا که نه چنان کسی
 ترسم چو تاملان حسین را بفراسینه
 پادشاهی کی می راند بر او بند
 انهم

ترسم که گشتی کرم و خفت خضر را
 ترسم که شخ سده و داغ بهشت را
 ترسم که ز این جوی شمعان جگر را
 ترسم که ز آتش شمع شایان شوم
 ترسم که ز این عابد طهارت کون را
 هر که بر آری کند هر دو کون را
 در رب مقربان و کعبه یا چو
 ز شد و زود ز زینب چو
 تنها کنه پیش خدایک جلا سپر
 آری هر آنکه اوست درین بزم بیشتر
 این جام مایه قنقار چو پیشتر
 یکن عجب که پیشتر و بیشتر و کر
 بر هیچ قی ز شایسته از آن جدا

گلگون سوار عرصه دشت جاحین
 آن بر دهم که شایسته برادر جاحین

شد نهیب رآل محمد خزان درین
 کردید به روان آن سردار کشتن
 آمد بجاک تیره جان جسم اندیش
 در هیچ خبر خاوشه کشتی کجاست
 آن کس که بود زور آغوش و بر لب
 و آن تن که می کشد زبونش و شوقش
 و آن پیکری که بود کمان عرشش
 و آن چهری که بود زوی عطفی بران
 شد زمین نام زمان بود کس ندان
 او بود جان هر دو جهان و ازین جهان
 ز ترک زوز و غل پیشه اجل
 جزیند حین نشد آج کاه او
 او جهان هر کس که در آن کینه ور
 شد کس که جان و دماغ سپهر پر
 بر سر دهشت لاله ان بوستان درین
 سر دی روان ز کشتن این سر و ان درین
 بنفشه شد بر زین من درین
 پناهده ای و لشکر و پادشاهان درین
 بر شد زور شر و دستان برسان درین
 در کردار جسته بلا شد نشان درین
 و او در یک کرم سپاه کمان درین
 شد بود که خنجر بر و نشان درین
 او را ان هیچ زمین یک زمان درین
 عازم ان جهان شد جان جهان درین
 آمد روان و دوش ازین کار و ان درین
 بر تپ کین که چرخ کند و کمان درین
 آیا چه کشت و و مردان درین
 یا رب چه آنکه بران نوجان درین

اگر شید تیغ جاکت ازین فوس
 از شد با و جاده شد کشتن هر چی
 و از تیر و حیل خزان جادو
 یک شخ کل ناز دران کستان درین
 بر سر دهشت کشتن این سر و ان درین
 شد باغ شرع پاک و نرسن نذران
 در و اگر شد بجاک نمان پیکر حین
 افروخت کز دار به آخر سپهر شوم
 ای وای که تیر و جنب برید کشت
 صند و او گرفت اول بدو هر ان شوم
 فریاد که مقابل لشکر جف
 آخ که از جرم کس بیگانه شوم
 افغان که از تپ سم و سن اجل
 آه از خانه چرخ که از دست جواد
 زین ناز که بود و کشت خورچنده
 قاسم ز خون غلش جاکت ازین درین
 پسر و نسل و من و از غل ان درین
 یک شخ کل ناز دران کستان درین
 بر سر دهشت کشتن این سر و ان درین
 شد باغ شرع پاک و نرسن نذران
 در و اگر شد بجاک نمان پیکر حین
 افروخت کز دار به آخر سپهر شوم
 ای وای که تیر و جنب برید کشت
 صند و او گرفت اول بدو هر ان شوم
 فریاد که مقابل لشکر جف
 آخ که از جرم کس بیگانه شوم
 افغان که از تپ سم و سن اجل
 آه از خانه چرخ که از دست جواد
 زین ناز که بود و کشت خورچنده
 قاسم ز خون غلش جاکت ازین درین
 پسر و نسل و من و از غل ان درین
 یک شخ کل ناز دران کستان درین
 بر سر دهشت کشتن این سر و ان درین
 شد باغ شرع پاک و نرسن نذران
 در و اگر شد بجاک نمان پیکر حین
 افروخت کز دار به آخر سپهر شوم
 ای وای که تیر و جنب برید کشت
 صند و او گرفت اول بدو هر ان شوم
 فریاد که مقابل لشکر جف
 آخ که از جرم کس بیگانه شوم
 افغان که از تپ سم و سن اجل
 آه از خانه چرخ که از دست جواد
 زین ناز که بود و کشت خورچنده

این باغ که لعل شیرین است از شاد شد
آن باغ که قرار و سکون میسر است
از تاب ناله تو در چارمین سپهر
با آفتاب عیسی میمیزد تاب شد
بر آب دیده تو که عالم را گرفت
ازین نه محض بر شد چون کعبه شد
در کش زبانه بکام که در طایفه شد
این خیمه که ستون به غلبه شد

در توحید عظمی چنین ندیده و در می چنین نگذرد **در توحید**
ای ذات تو ز لایس چرخ میرا
بر روی صفات تو خود را که پیدا
چه اطله که پایا و چه مدر که مدرک
چه با صبر و پایداری و چه با شکر و شایسته
از صفت های صانع چون چه کوزه
از قدرت امی تا در تو هم توانا
پر و احده و پاینده این خاک معلق
افواحه و پاینده این کای معلق
اندو بر سفره جود تو بکینان
در زیر بر طایر صانع تو برین
یک قوس چرخ بر دین در برین
یک بنیه کوکب این بیخه برین
چرخ کس از خار کس از می از گل
شکر در آری ز لب و لعل زخارا
پیدا کنی از تیره و خان قطره باران
و ان طهره باران کنی **در توحید**

یسا بهج گشت رخ و خورشید
سیا ز و ند چون بر خ خسته حین
این چار نام و هفت پر در سپهر
بشید می اندیش اگر در حین
ای کاش و شرک از چه کستی
اندم که شد به با وفا خسته حین
ازین چه سر تا گشت سرگشته
کمی خصلت و چه کینان **در توحید**

سر خورشید که سینه زهر کباب شد
چشم نمی چه چیده دریا پر آب شد
سر خورشید که ز اثر ناله تو
بنیاد کون و خا نه هستی خراب شد
سر خورشید که چو می گشتان تو
بر زمان ز زاری تو چون فلاب شد
سر خورشید که روی سر از دود آه
چون آفتاب برین سیلاب شد
سر خورشید که کسک بچکان تو
از شرخون بچکان تو چون چناب شد
ز این به تیش که تر از زرد زرد
آب از شرخ از راه کج بر آب شد
ز این دو و تر کون که بر آرد دی از دود
رخا رو بر نشان ملک و شهاب شد
ز این ملک و ملک که افتاده بر آ
سیا به شمس و چه سر خورشید شد
ز این به خرب و در آبی عجب تو
سید اور آسمان و زمین و انوار
سید اور آسمان و زمین و انوار

غير از تو که يار و گشت ايصال بمل
از دوزخ چو چشمن اين سوي بگوش
چو قطع و بسد ياد و پا اول آخر
بر مان و دليست بگشت ياد است
که چشم چو چشمت بگشت ياد است
خارج ز جهان هستي و داخل جهان
مکش و دست و پاي و چهره و زنجيره
هر دو هم ترا فروغ کنده چهره و بگوش
با که بر انداخته پرده ز رخسار
آري رخ خورشيد چو شتاب نهاد
شب پر کاينم توان مهر و رخسار
هر که نشيدم که ياد شده باشد
فدا که تو سپه ايد و پا پرده جلال
در ياد و در طلبت تا ياد و جلال

از

تو بگشت ياد و گشت ياد و گشت ياد
هر بسد و تمام که از لطف تو چهره
زاهد برده طاعت و فرمان تو هر که
خود فداي تو دوست و دوست تو دوست
با چو چشمت بگشت ياد و گشت ياد
چون بعد تو ياد نه در اسيم ز تو دوست
که هست بدلان از لطف تو در جهان
من گيتيم چو چشمت بگشت ياد و گشت ياد
مصدق چو چشمت بگشت ياد و گشت ياد
ممكن گشت و گشت و گشت و گشت
هم خود تو که در صف خورشيد گشت
در نه چو چشمت بگشت ياد و گشت ياد
چون کس تواند صف ذات تو گشت
وصف تو و صف کن کايه گشت

در شوق تو چو چشمت بگشت ياد و گشت ياد
ممكن گشت و گشت و گشت و گشت
هم خود تو که در صف خورشيد گشت
در نه چو چشمت بگشت ياد و گشت ياد
چون کس تواند صف ذات تو گشت
وصف تو و صف کن کايه گشت

چون کل وصال آن بود و قطره غمان
چون زبر و در گمان بود و لب و در غما
در وقت طغیان نام حب و عید
در وقت طغیان نام حب و عید
ز لعلین و رخساران بت زب
ز لعلین و رخساران بت زب
غیر بنور و چو سوسه او دلبر
غیر بنور و چو سوسه او دلبر
بالحل بود لب آن او همسر
بالحل بود لب آن او همسر
که لعل به خش ویده شیرین
که لعل به خش ویده شیرین
ز آن غنچه و لاله نام چو سینه ز
ز آن غنچه و لاله نام چو سینه ز
ماند لب و بر و بر آن سوخ
ماند لب و بر و بر آن سوخ
که با عین نوربت آرد کون
که با عین نوربت آرد کون
هر دم بسرمه ای سخت آرد
هر دم بسرمه ای سخت آرد
ز این شکوه فیکم که می آید
ز این شکوه فیکم که می آید
ان جفت جود غیرت غمان
ان جفت جود غیرت غمان
گشت اگر زبون کند رضان
گشت اگر زبون کند رضان
محاسنش بود چو غیر اشب
محاسنش بود چو غیر اشب

ناز که او صد چو غم بر غم
 ان قصه شد که از دور
 این حرفه کون که که از غم
 هر که که بران میان بند
 باشد با بر چاه در عقب
 زان عقب بر سر در غم
 مقون شد با غم بر سر
 خط بر رخ او غم بر سر
 پشم چو غم که زان سر
 شکم کند از بران غم
 بر او کل بیست بران
 آفت صفت سسی دران بران
 زان سوی که زبنت و خیز
 چار و خنجی آهوان پرین

کرده است بود که آید و آید
یا رب لب سپید آید
نیز خرد و در زلفش آید
این بود که زلفش آید
زلف لب او که زلفش آید
ان یک زلفش آید
زلفش زکرا و زلفش آید
ان ساخت که زلفش آید
چون مکش بود و زلفش آید
چون لاله بود و زلفش آید
زلفش زکرا و زلفش آید
یا وید سے اگر زلفش آید
من زلفش آید
زلفش من حسن آید

او فخر بینکوان کند زلفش
مولای زلفش
سلطان سپید زلفش
منظور زلفش
تا بان در زلفش
موسی خیل زلفش
یک بیت او و زلفش
عالم همه را زلفش
معلول همه جان زلفش
در زلفش
او زلفش
ان زلفش
یک زلفش
بر زلفش

این بر قدم زمین بالکسر
 و این بر آسمان بسایه
 در حکم کینه خلف عاوت
 بر سر ستار و خنجره
 زان پس و در چاق تبحون
 زاین لاله و در چلق لیس
 غیر از ده و دو که او کی زان
 جز چاره تن که خودی ز نه
 زاین شش و چهار سه بدنه
 بش اگر آفریده اش کیت
 در درک جلال و فتنه فتنش
 اندیشه و جسم مردم و
 اف ز نور و طمس لغنه
 کیفیت بود و دید و عیسی
 زان بدل که طعن از دست بر طایفه
 حرمت شریک خانه با کسیر
 ظلم است هم شیشه بخت
 یک شمشیر ز جنت بش از خانه
 بر طایفه خسر و در خضر
 رایش در ارجحیت زهره
 ای یک که کزین سنده لاک
 مستی بود و از طبع صبا
 ز شجره حدیده حیدر
 ای صدر نشین نیم آوازه
 لطف تو اگر نه بد و زنج رسا
 بر لبه و دریده ز بسا
 خشم تو که گنجه بخت جا
 ان لا کینه

ان لا کینه چه شعله سوزان
 و این شعله کینه چه سبیل بر یا
 ز دولت سحر بر روی و لیکن
 من است مثل برادری و آ
 در رزم تو زلی زالی و کالت
 بدیل تو معنی لفظ پیستی
 شرمین و معشای تو بیست
 کفر من و کفر ذات تو است
 بن براد محال حد بر صبر
 حسن را و خیال غرض دور یا
 با کینه کشته شرم از سرین
 با کینه کشته شرم من شرمی
 در درک تو که هست کیوان
 بر حضرت تو که است فقه س
 و بدبختی ز بر و کرمان
 باشد چه حدیث صبر و عفر
 یا نیزه و خط و باره و خستی
 یا شکر و بند و شتر و دیا
 یا ناله و چن و غنبر و دریا
 یا لعل و جش و کوه و معدن
 ابر است و لیکن ابر و دریا
 ای کان بخاک و عطا دست
 از در درشت جسم خا پرده
 در حضرت تو شجاعتی و ارم
 ستم هم از عاقبت است
 کز ده که کم زمین کنی اصفا
 یک سال خون بود که در دستم
 ز طاعت جهان در ترا حبس

بهرید و دل از دایره ایزد امان
 گریه و جگر از بخت هم جا
 مانند قیوم شوم هر شعی
 در کج خرابه مرگ تکلف
 هر ماه چو خورشید برج و بر جی
 هر روز چو بخت نه افری
 که چو نه هم ز خروما دوزد
 او را بگو و گنبد در دوا
 چون مرد و سال مرگ اوال
 چون خرب در دوزخ بر آید
 بگردنش هم اندر این مدت
 کم در یکی بجان بود ناوا
 و در تن زعیال دریم پوین
 یکا شس که بودی تن تن
 خوشان و آثار با در معنی
 چون نیش عقابم کند اید
 بکانه و دشمنانم زان
 شخیز چکینند و استرا
 بکاین خانه بدوش و کاداش
 آینه بگو چو بود و سوا
 یکجا غم سپیدایم و یکمست
 کیر غم بپا مکافه و یکجا
 ابرام عیال دشت احوال
 ترخ خود و طفل و عدا
 این قصه شنیده ام که هر که در دوز
 یک بیت ز باغ جنتش فردا
 بخشید شایسته آن یکبیت
 کز بهر

من بخت و کین ز تو تر از صد پیش
 بهر دود و در این قصیده غدا
 حریف مرا طمع که زان مدت
 یک بیت کرم کشید و در دیا
 پس از آن خود و منی که زان پیش
 کافیت مرا از خیره و عبا
 و آن بیت زمرحت دولت کن
 بر بخت شاد و دود و دلا
 سالار جهان که دید دولت
 کردید و بر دوسه در می آید
 فضل و دل را چو نفع و ناز
 بنال و کف او چو شاد و صبا
 روی جش بر دود و نفعون
 راوی کفیش فرشته رشید
 ریز و خور خان چو دود و حسد
 بگردش نرم بنال و ریحی
 هم زنده و بدست است احمد
 هم غره بدو شریعت عسرا
 تا عقد زواجش شده و مروط
 دین چپ را دم دهنت آید
 زان چار زاده شب او هرگز
 و این بخت ندیده مثل او صلا
 آرد او بصیر دید و ریشش
 تا کرد و سیح کوششش و
 فاجیه و بدید و شب او دار
 نه کوششش و مثل او دار
 از نعل زنده او دم کاشش
 و زلفت پند او که سپاس

صحرای چو شود چو ساحت چون
 از خلق نظیر روضه یمنوت
 ز می حضرت است راه یزدی
 ترس چو اگر نه بهر از یمن
 لیکن اگر اجتناب دین خواهی
 ترس که دین او به از یمن
 که نشوید عزم و عزم او سازه
 چو که زین ملک شود ساکن
 سرخس از مای او به
 کجای زین کوثر از عذاب
 تا عیش و طرب و بدین است
 از مهر تو عیش و شمع جیب
 و پنهان تو چون غار
 لطف تو بقا سے محض به نظر
 کیون تو غنی می صرف بهشت

۴۴

هم آخر تو ستوده چون اول
 هم قطع تو خجسته چون مبد
 کوهیند که بهت غرور و پ
 زلفین بخار من به از غنیر
 غیر کند مشام جان خوشبوی
 نیت کند جبهه دیوت
 بند نشیده به چاکس شیرین
 یوت روان بهر بهریم
 کوهیند که چون زنده و غنیر
 پس چو نت که زان زرد و شیرین
 دین بهر بهر از ان زرد و چمن
 این تهر شیده که هر بهر می
 ان را که که کند تخفیر
 ان سبزه خط خیسر تم تا چند
 خنده و زلف شد بهر پ
 خنده و زلف شد بهر پ
 و پ کند دل کسی شیده
 ان لعل و زلف شد بهر پ
 یوت زنده به چاکس کویا
 زان بهر از ان و زنده کویا
 ان طره سبزه و ان خط خضر
 این انقی سبزه و مین تا چمن
 زلف انقی و چشم من که انقی
 سخن و زنده از فن و زنده
 خلق بفن و زنده و زنده
 و زنده چشم من کند سودا

ما نشکر که در این بود کردی
 دندانش که عقد لولو لالت
 هر که که نفس کنم بران لولو
 که رایت بود که داند لولو
 از چشم چشم ما چه چینه و
 و آنم که حب ل غنیرین نفس
 او غنیر چشم پریم می
 بخت رخان بر کفان بی
 زانم شکست از اینک کت کرد
 اینست حب که زان غنیرین
 ای سحر و جات و یکس آزاد
 پیدا تو کرد و صبرین جهان
 هر چند رخ بستان بیای
 کرده ز طراز و چین رخ و لالت

یاقوت سستاده و در مسنا
 لولو سر و شل اگر بود لالا
 جبار می شودم ز چشم دریا
 خیزد سرنگ ابر در دریا
 دریا و دریا ز لولو لالا
 در دیده من چه کند لالا
 دریم شکست غنیرین
 شمس است تفتد در شب یلدا
 هر که که نسان شود غنیرین
 روزم شد تیره و چون شب غدا
 و ای و ای و ای و ای و ای
 و از راه تو که در بر ما می
 کلامی روان و دل کند بیای
 یعنی بتان خنک و بیای

بر بند که که تا رسد بندان
 در پوشش چشم و زلف آمد دم
 جز اینسان نشد چو نت
 عقوبت رخ تو چه رسد لالا
 عشق تو هر چه در جهان فخرتر
 شهادت حسن که در کیستی
 سب لاله جان که دیده و دوران
 می غنیر زین که هر زمان نازد
 هر تو که نسیم بر آتش
 زان لاله و نه شکست سوزان
 از فو سخاوت تو در کیستی
 حرمت خود تو در بر اکبر
 نامون که تو اندر کشتی لشکر
 روین رویه همساره زان نامون

که میند شد اثاث در جزا
 که میند کرد سر به سر جا
 کلام بر شش زشت من چیده
 از خوش بینان جان من ما و
 خراج دشت می و اور و بیت
 از او پس پیش او ز سپ
 از دید و بگو و چشم بخت
 از ذات تو بخت با آبا
 چشم تو اگر دیم در و دریا
 زان شکست حبه نه لولو لالا
 از همسار است تو در و دریا
 علم است غنیر و در پر غنیر
 صحر که تو اندر ان کنی صفا
 که کس حب بهشت زان صفا

چو شد همه از یک مجلس ابرین
روید همه از بناتش از دور
تا شربت لبه از آن شوشون
جاوید چو بیخ از این رود و غا
بهر که خطب تو میجوید
تا خطبه قدر تو کند ان
شاید که بر آن چو بار و فلان
شانی شکسته زنده و عطر به
کرده که از زهر بر شود
یا بر که ز لطف بر خارا
شده همه لاله که در رنگ
خار و همه دیده که در خار
از یک مظهرش نوزد و فلان
در روز محفل و در آن
نگفت اگر بس شود و خرم
از چو تو بر شسته حبیبی
هر سنگ که تو بر او کاری
بر خاک که تو بر او کردی
ان سنگ بود ز بهر آن هست
زان خاک شد ز آب و گل
این عرض و طبع که شسته آن ریت
پز که ز شرب از طعم صفت
زاد و رنگت مشوه و در سال
از بس شادمان در دست ابا
ای خواجه که در شانی تو کشته
صد بیت یک حبیب و غر
هر چی که چو سخن سر ابا
نکرده بدیع مصطفی ان

مجلس

هر چی که ز رنگ نظم و ترتیب
مدحی که ز رنگ نظم و ترتیب
از لطف نصیر روز و سینو
از لطف نصیر روز و سینو
اخر نصیب بخش جا کر
اخر نصیب بخش جا کر
کشته که حاس ان گرفتند
کشته که حاس ان گرفتند
خادم سلطان به که هر
خادم سلطان به که هر
ان خدمت که از دوسه شوش
ان خدمت که از دوسه شوش
از قدرش چه اکتفا آری
از قدرش چه اکتفا آری
از وقت شستن چه میری
از وقت شستن چه میری
پیری که از مسیح خود باری
پیری که از مسیح خود باری
چو ان و حصار و انی خرم
چو ان و حصار و انی خرم
که چو تو که کشش به ابراک
که چو تو که کشش به ابراک
کس که ساری چه سیدانه
کس که ساری چه سیدانه
من بری طوطی نظم استم
من بری طوطی نظم استم
ان شعبه های و بیو بار
ان شعبه های و بیو بار

بکته پران بطرم خضر
بکته پران بطرم خضر
از نقش قرین بکته
از نقش قرین بکته
در ان زلیج کمت حجب
در ان زلیج کمت حجب
ویرد سینه ان پاپره
ویرد سینه ان پاپره
یک که خرم به ابر و ابر
یک که خرم به ابر و ابر
خوار چه زبانه می
خوار چه زبانه می
خوار و شیشه بر زنده شوی
خوار و شیشه بر زنده شوی
ان که ز این که از نرس
ان که ز این که از نرس
که از آن کت حدوت حلا
که از آن کت حدوت حلا
خو خرس و خا و شسته از خرا
خو خرس و خا و شسته از خرا
ایست خای و حجب و سی
ایست خای و حجب و سی
انکار کت اگر این و غمی
انکار کت اگر این و غمی
ان خا که در کسم شده در ا
ان خا که در کسم شده در ا

این قطعی به کسر که گویست
 آری رخ افشاید رخساره
 من خشمم و شرمم آبجوان
 و این خشمم تیره را می تارم
 زان غلت خواند شش که گذارد
 که خسته شانه ام که نشانه
 او خاست که غلط کند لیکن
 غافل که بچشم چه می بیند
 دولت و صیقلیت و اکاهی
 تا وقت که او خسته ایراست
 و اند که کیم من و که است
 و در دو دو تا جرم و که دستم
 در دو که نه جز کز می که باس
 که باس نیست کیم ان که باس

چون

از لطف تو است کیم ان و سپا
 ز او سپاسه که چو کنی خواهش
 کس بیات خورشید از اعی
 که گفته او گفت من آری
 این که که که که که که که
 که خجسته است است و حیرت
 این خشمم بر غم کون میریزد
 و ران سپهر منور پرور کرد
 تا ز پانین همیشه مذموظ
 از ابل غرض طمع دارد
 که در خور آخرین و سخن است
 هر دو که که که که که که که
 یک صرع او چه نظرت هر دو
 ان زانکه زار غای رهنبت
 بر قامت خسته و ان بود سپ
 ز او پانین چو سپاس می جوید
 کس جانی زرنجه از جو لا
 هر طعمه نه بسچ من چون سکه
 از بوسه بوم به لزه جوید
 که کس بر آمد ان که که که
 از زهر چو شرج نام او مانا
 شتی و ز اشجان بر غم
 این که که که که که که که
 ز این زار که که که که که
 ان که شش چه مرغان بود و
 است و طبع در بر شنوا
 یک صرع او چه نیست
 بنو و بچمن هزار خوش آید

و آن کرکس لاشه خوار که باشد
 مانند بطیایان شکر خا
 او خیره و چیره می تواند شد
 با من بختی ز صورت و معنی
 که صوره شود شکار او شایین
 یا پیشه بسیار و یا بر استیلا
 مانا که کم الثابت می باشد
 مولای من که این کین مولای
 در غایت این سخن در ایام
 در هست خلاف اینکه برودم
 اینت مرز لطف است عا
 کز من بجز رانده است و دیگر
 ذکر می کنند ز زشت یاز سپ
 در حکم ترا که همسان محکوم
 کنند بباغ خنده که صفا
 نه می زنیش بجز من ناموس
 کان رانده به آسکون اظفا
 سرخوش سخن از نهجای و تا که
 این شیوه باشد از تو می شود
 از قبح و دخی و زبان بر بند
 بکش بر شای و او در دین
 تا زهره ای بر آید از گردون
 بکش بر شای و او در دین
 پرستند موافق ترا به جنگ
 خوار و مخالف ترا بر روم
 خوار و مخالف ترا بر روم
 خوار و مخالف ترا بر روم

در بزم تو یکوب و دست نشان
 سب و قدرش به سبی با لاله
 در پات چهاره تارک دشمن
 بر سرست مدام سوغ صبا
 چشم تو بروی و طوطی خط
 کوشش تو بیکم نغمه غفا
 عیش تو در روز و رنج تو کوته
 تهر تو هر دو بخت تو بر نا
 کند ز جهان و بکده اش خوش
 بنشین بشاط و در نشان غوغا
 در کش می لاله کون می بر سر
 سپهر دشمنان می بر پا

در بخت خواب جدید

فرخنده با ده یمن این عید عشرت افزا
 بر شایان حیدر بر دوستان بولا
 خوان هزار سال سلطان کن غائب
 دلاری در زیر بستر و یا رطبا
 عیسی مستم موسی میروی دم
 مقصود است عالم منظر کون اشیا
 خرقه غائب بستی بران حق پرستی
 کاه ز چهره وستی بر هر تنی نوا
 در جهل است محقق آثار رحمت حق
 در کین است تعلق ابد در دو دنیا
 چون دانت پاک احمد یعنی رسول احمد
 از غیبها مجرور از لفظها معرا
 ان صدرا امتان بظهر شهادت
 ان منبج کرامت ان معدن عظما

افزود هر که در این برامی دوستی
ایا صانع چون از روی آید
عالم طفیل و پیش مصطفی
از آید آتش از آید و شد و شد
که و شش ضایعی تین و اول جلال بکین
کشتن و صفتی مین را پیش
از دست اوست معلوم هر دم روزی مقوم
یکش و زشت از قوم هر شش نهال
این عید سعید بکون بر هر کسی جایون
خامد بعد از خاتون دیر به نام و دارا
خود که خبر بر آید ز این طارم میشد
شده مطلق محبت و از طبعم آشکار

تجید مطلق

ش خاکت از هر کس از هر کس
و است ز این جوان خوار و خروار
خاک در دست ز شست و شست
و است بر هر کس ز شست و شست
بند است بند و چون چوین کوی
و این و آن سوی تو یا حبه او
از ناف او کیس و چوین که قش آید
و ز شست و شست و شست
خلعت کین بر او چوین کین
و ز شست و شست و شست
هر چند در زین باستان قری
و ز شست و شست و شست
بر روی زهره بان آب و رخسار
و ز شست و شست و شست

ز این سر و دین سبزه که خاک توده
رضوان عجب که در کز از پیش طوبی
از لعلهای رخ طبع تو چون بهشت
و ز شست و شست و شست
از تو به بخت و خیر و چنان و بخت
و ز شست و شست و شست
آب تو رنگ که در پیش تو رنگ او
و ز شست و شست و شست
یک فرغ از تو ظلم یک بر تو ز تو آید
و ز شست و شست و شست
از بس مصیبتی از رنگ و کمرستی
و ز شست و شست و شست
که بخت کاشن تو خدای کلانی تو
و ز شست و شست و شست
چون وقت تو بخت که در پیش تو
و ز شست و شست و شست
خاربت با رخسار تو هر یک است
و ز شست و شست و شست
مانت از هر کس است این شرفش
و ز شست و شست و شست
از وی شک و خوار و خوار و خوار
و ز شست و شست و شست
و ای سار و سرت ز برای تو هر چه
و ز شست و شست و شست
هر سپهر محبت و طبع باستان جم
و ز شست و شست و شست
مکوث و قدر و قدرت مصباح ملکیت
و ز شست و شست و شست

خاتون و خصلت تو به مذهب
و ز شست و شست و شست
که غف است بر من و ز غف است بر من
و ز شست و شست و شست
میا بخت و دولت معارف و چوین
و ز شست و شست و شست

خوشید او چشت فایده بر جنت
 چنان خزان برکت بر گشت نیت
 از لطف اگر سگار دیگر کند نظاره
 با دست کردان کرد و بر جبهه مترون
 همه هزار وید پیش فلک نیت
 در عهد او که از شیر و شیرین آید
 در دست و گوشت به هم بر تن نیت
 از کید و خنجر و کین آسوده جلد بروم
 وید آن کس که در آن نیت
 ای داد و داد و داد صدق شد نیت
 در شمشیر و کین و عصی چو عیس
 چو تو فخر یکمان چو شیر یک نیت
 ای پادشاهان شمشیر که ایت تاه
 شاه جهان محبت شد مو نیت

کا در حبس بی یک بخت مصیبت
 چنان همان قدرت بر هر تنی توان
 تا محبت اشکاره سبیل شود رخا را
 اهرن که است هر دن ذوقن که استی
 کینا نیا فرید کینا شمشیر است
 غلبه سپهر کینا در کینا چو غلبه
 خواجه که کینا نیت غلبه کینا
 از آن نیت کینا این را نیت
 کز روی رنگ نیت نیت
 کت یک قرین نیت نیت
 در غنچه چو کینا در کینا
 هم خرد تو نیت نیت
 کز شمشیر نیت نیت
 نیت نیت نیت نیت

ان زیبا تاج وادار کینا نیت
 شاهانه مظفر دارا نیت
 سلطان یک شمشیر نیت
 در دست و پا نیت
 بر روی و نیت
 در نیت نیت
 از نیت نیت
 سلطان نیت
 ای نیت نیت
 از نیت نیت
 نیت نیت
 از نیت نیت
 نیت نیت
 نیت نیت
 نیت نیت

علی ایوب
 اروا نیت
 ای نیت

ان شرم و دت و این جامع قوت
ان در سخا و یوان چنان که هر نشن
این سپهر و این را بر تبه خایر
سر خوش بخت از کشته شایر
لیک اینده جارت دران غده حضرت
ایرا که در چنان در نظم تو ای سخور
پرست آب و در نا خشک باشد تو
خضم تو با آب و زیت چنان در آب
و احباب تو ز جوت و ایلم پیش و عشرت
هر روز تو چو روز فرخنده با و سپروز
تا زود بگذرد و بر تو در جهان ممان دور
در بخت و نصرت امام زمان
این بار کیت نه انم که ز درخت
دین و شش که بخت هم رت اگر چه
بسیار و پای پای او تا رک سم
لیکن یعنی است بر از خوش کبریا
بدر

بطلب روح پرور بخش بر پیش
که چه ز سواست و لیکن ز رفت
از انصال کنگره قصر قدراو
در طوفان کج غلظم او که پیش
شاید ز شرم شسته او شمس اگر کشته
تا اولین در پیکر کرباس کاخ او
رخ چال می بسد در و با وج او
که اسنان بسوی فرزندش نظر کند
رحمتان اگر محمد بهای فغانی او
از بس غلظت پای و کعبه طلایش
از بهر خاک کرد به صحن مقدسش
رو بسند خاک و بر او از سر او ب
که در هوای او بکشد ذره حیرت
خاست نصای و به لیش نمکند
خاک است بخت مشک خطا
ایران لیش ز جبهه سوا سوا
آه کند بشیر و اندیشه آرس
باشد حدیث مرید و سنگ است
رخا و آیه به پس پرده خفا
غنائی عقل ریخته پر صند در جا
خس چون تقیر بجز تواند کند شایر
گر و دگر چه در از فرق او را
حاشا اگر حاجت بخت کند بود
انوی است کعبه این میگون سما
یکه که کعبه قدر خطرف نصا
بازگشت جود پر ملک صبح تا ص
در و نصای او بکند بوم شوم خا
ان ذره را بستاند و ان بوم را

بس باشد این شربت و فخرش برادر
کامیست بر قد سلطان دین
اصل سخن عین غایت و جود
کان کرم کج ز جهم معان غطا
سر و قدر و خلاصه دست لاری پنهان
سر حلقه و سر آمد و سر و لاری
شاداب یا سیمین گلستان فاطمه
از او پس ساجد بستان مصطفی
سلطان دین پیش و جلوه تعین
خوشید آسمان امامت که آفتاب
میکند شرح و شمع ششان ابد
یکتا در کج نبوت که پشت چرخ
آدم برای حجب و ایوان ابد
او پیش از پیر و او پیر و رسل
در میان است آن که دلک خفته
مکمل جم که از سنا کند تا سکه
در و صفت است سرت لیس و دل
چون که هر کس نداند و هر که ندانست
حاشا اگر بر تبه او کسی رسد
سلطان پاریسی شود هر که پارس است
در ترق و ترق و تکلف و جلا امور
اما هر که از شریات تا شری
در ایامی از پیشش نمی کران
از طاعت عبادت و توبه و انشا
آل عبا باشد هر کس در حب
در عقل و عهده و خبر و شمع گل کار
بر و جود

هر چه ارگنه اراده در دست تمام
هر چه در باب و زخا و زخا پیش
مردم همه سلامت نفس آرزو کنند
نمایش از ان صیانت که اندر طریق
شاد تو که خبر تو کسی را خدا ادا
عالم خفیل هستی ذات تو آفرید
لطف تو که شس مایه میشد نیشی
که نوح جان ز طوفان بر روی بران کرد
موسی یافعی شمس و نخل طور
در ذات حق و جود تو آمد فنا هر طرف
ذات تو که شست عجب و دایمی
ای منسج که است ای بعدن کرم
در کارخانه احدیت تو یک و کیل
هر صانع تو حکم می کنی رای را میست
هر چه او در اجاره قضا رست نصیب
او از خدا کرد و دست بخر خدا
او بر خاف نفس همه طالب بلد
در پیش و پشت با همه رنجی ضرب
این جاده این جلالت و این جود که
با تو هم باز بود و جود تو که عا
آفرین بود و ز کفر و جافست
و کشیش گشتی لطف تو خدا
که رانی روشن تو بودیش سنا
لیکن ان فانی صرف که شد علق
هر که بقا ندید کسی کاید از لطف
ای منصف ساحت و ای بای حسیب
یزدان از ان کند گفت کار باز
کس را بپرسد سخن از چون و از چرا

در جریمه که وصف تو سازم حسان
مگر من و هیچ تو ما ندان که گو
دماج ذات قدس تو سر خوش قطره
عریسته تنجاک در آستان تو
دار و ده حاجت از تو در چشمم دارد
زان هر یک از خودی و غرضی قطره است
ان رویه باطالی بر نه و راهی
وان یک که در خیزت جرات کن از کرم
خیزند از تو موسی که گلک را د
در چنگ این نه خا که از زانو هستی
او که برای من به چنار دست نه
ان تب یک بختی دارد و این عالم
ان که قدم بسینه سینه نهاد این
شش سپاس از این عالم استان

خا من آن سخن زد که مثل من
 کز ارجح منده ز کهای
 در پیش شعرهای من شب را در کن
 یا چون صدف مقابل لعلی است
 یا سحر است موسوی و سحر است
 خلیف طبع من در درخت
 مرغش سخن بگوید که خفا کن
 تا چرخ ز آفتاب بولد غن را در کن
 حزن تر است آب و شکر را در کن
 اندر این پنج سر یک سخن است
 خلعت روح بخش و شکر است
 چون پیش آفتاب بود که سحر
 یا چون خنجر برابر زکریا است
 یا سبزه حلقه و مصحف خدا
 هم فرستاد روح پر از شکر است
 طریقه طریق دلت و سبزه را در
 تا خاک را و جوهر آب را در
 ذات را و عددی را در

در کشنده و نود و نه روزی در حبس می بود و چون از آنجا
از آن محلی چوین شد بر عیسی و عیسی و ملاک
بیاض و رانج ابرو داشت و دهانه که در
از بر جبهه و پیرانه با کمی غنچه از کفن

و اگر کتب برآوردی و در هر خط که هر
دین حرف و دین شد عشق و بند
بخشی لعل و در میان بیشتر
زهر در دست و جگر و دمای دلدار

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

همه ز شش کلمات مانع نهی
سجده است آن که آید ز پستی خجسته
بها من نیمی جز بر سترق و سمن
نخند مرغ درستان که بر لعل پرده
ز خوشی آب رنگ میل و چید کوزه
بغیر از نغمه بسیل نسیم ز فربت
نران اند چون سرور و دان اندر دکن
سحاب از بس که بر زنی نسیم ز برون
چنان که چنان جاری بر گشتن
با وج سر در بطن لعل رخ گل کل
چمن بند بر تو حقان زور کوشش و از کوه
ز بوی صبری و لب بر او چنان ده
چو خنجر بر زبان نه بخت از زمین ظاهر
سکینه بر سر سبز و دان مانع نهی

همه بار و خجسته کو به زهر و زهر
شورستان که چو به بنویضه گل به
ز کاشش نشوید چو به بنویضه گل به
نخند مرغ درستان که بر لعل پرده
ز خوشی آب رنگ میل و چید کوزه
بغیر از نغمه بسیل نسیم ز فربت
نران اند چون سرور و دان اندر دکن
سحاب از بس که بر زنی نسیم ز برون
چنان که چنان جاری بر گشتن
با وج سر در بطن لعل رخ گل کل
چمن بند بر تو حقان زور کوشش و از کوه
ز بوی صبری و لب بر او چنان ده
چو خنجر بر زبان نه بخت از زمین ظاهر
سکینه بر سر سبز و دان مانع نهی

ز دریا دور و جهان بود که با بر زنی کرد
چمن مانع نهی که در خنده و آید
بطیبت بسیل نسیم و طلعت غنچه نرین
چو جان پر زدم عیسی و خنده و کف می
که چو بهرستان نه کلمه گانه بر سیم
تو که به در مزاج ابر و طبع با و در دوزخ
که چون دیوانگان رقصه یک سر کشت چار
که از کاشش بسوی صحرای کوه کاشش
کنا بر بنه زبان که دو همه بر افروخته
درین فصل و درین کوه و درین چو به
نخند مرغ درستان که بر لعل پرده
ز خوشی آب رنگ میل و چید کوزه
بغیر از نغمه بسیل نسیم ز فربت
نران اند چون سرور و دان اندر دکن
سحاب از بس که بر زنی نسیم ز برون
چنان که چنان جاری بر گشتن
با وج سر در بطن لعل رخ گل کل
چمن بند بر تو حقان زور کوشش و از کوه
ز بوی صبری و لب بر او چنان ده
چو خنجر بر زبان نه بخت از زمین ظاهر
سکینه بر سر سبز و دان مانع نهی

که باغ در باغ را پر در و چرخ کرد و چرخ دریا
ز اوج کلبه آن نهید و شاخ نرین
بسیات مرسن از او صورت دلا
چو خندان تیغ آید چو چرخ پهلوی دلا
رخ یوسف سرخی دم عیسی کف موسی
سرشته مرا حق جنون جنت سوده
که چون سواد کعبه آن از دیکه آشفته پوشیده
که از بس که بسوی پستی که از پستی بسوی بالا
و دان لاله زبان که دو همه بر افروخته
بزم بدل معنای کجک عاشق سیده
بجی صحرای و بسین برین چرخش و از کوه
تو که به در مزاج ابر و طبع با و در دوزخ
که چون دیوانگان رقصه یک سر کشت چار
که از کاشش بسوی صحرای کوه کاشش
کنا بر بنه زبان که دو همه بر افروخته
درین فصل و درین کوه و درین چو به
نخند مرغ درستان که بر لعل پرده
ز خوشی آب رنگ میل و چید کوزه
بغیر از نغمه بسیل نسیم ز فربت
نران اند چون سرور و دان اندر دکن
سحاب از بس که بر زنی نسیم ز برون
چنان که چنان جاری بر گشتن
با وج سر در بطن لعل رخ گل کل
چمن بند بر تو حقان زور کوشش و از کوه
ز بوی صبری و لب بر او چنان ده
چو خنجر بر زبان نه بخت از زمین ظاهر
سکینه بر سر سبز و دان مانع نهی

همه بار و خجسته کو به زهر و زهر
شورستان که چو به بنویضه گل به
ز کاشش نشوید چو به بنویضه گل به
نخند مرغ درستان که بر لعل پرده
ز خوشی آب رنگ میل و چید کوزه
بغیر از نغمه بسیل نسیم ز فربت
نران اند چون سرور و دان اندر دکن
سحاب از بس که بر زنی نسیم ز برون
چنان که چنان جاری بر گشتن
با وج سر در بطن لعل رخ گل کل
چمن بند بر تو حقان زور کوشش و از کوه
ز بوی صبری و لب بر او چنان ده
چو خنجر بر زبان نه بخت از زمین ظاهر
سکینه بر سر سبز و دان مانع نهی

همه بار و خجسته کو به زهر و زهر
شورستان که چو به بنویضه گل به
ز کاشش نشوید چو به بنویضه گل به
نخند مرغ درستان که بر لعل پرده
ز خوشی آب رنگ میل و چید کوزه
بغیر از نغمه بسیل نسیم ز فربت
نران اند چون سرور و دان اندر دکن
سحاب از بس که بر زنی نسیم ز برون
چنان که چنان جاری بر گشتن
با وج سر در بطن لعل رخ گل کل
چمن بند بر تو حقان زور کوشش و از کوه
ز بوی صبری و لب بر او چنان ده
چو خنجر بر زبان نه بخت از زمین ظاهر
سکینه بر سر سبز و دان مانع نهی

همه بار و خجسته کو به زهر و زهر
شورستان که چو به بنویضه گل به
ز کاشش نشوید چو به بنویضه گل به
نخند مرغ درستان که بر لعل پرده
ز خوشی آب رنگ میل و چید کوزه
بغیر از نغمه بسیل نسیم ز فربت
نران اند چون سرور و دان اندر دکن
سحاب از بس که بر زنی نسیم ز برون
چنان که چنان جاری بر گشتن
با وج سر در بطن لعل رخ گل کل
چمن بند بر تو حقان زور کوشش و از کوه
ز بوی صبری و لب بر او چنان ده
چو خنجر بر زبان نه بخت از زمین ظاهر
سکینه بر سر سبز و دان مانع نهی

همه بار و خجسته کو به زهر و زهر
شورستان که چو به بنویضه گل به
ز کاشش نشوید چو به بنویضه گل به
نخند مرغ درستان که بر لعل پرده
ز خوشی آب رنگ میل و چید کوزه
بغیر از نغمه بسیل نسیم ز فربت
نران اند چون سرور و دان اندر دکن
سحاب از بس که بر زنی نسیم ز برون
چنان که چنان جاری بر گشتن
با وج سر در بطن لعل رخ گل کل
چمن بند بر تو حقان زور کوشش و از کوه
ز بوی صبری و لب بر او چنان ده
چو خنجر بر زبان نه بخت از زمین ظاهر
سکینه بر سر سبز و دان مانع نهی

کندش کجاست را حال کجاست
 زاده ایش و مددگر تو ج او یکا
 نیست او بهر اندر عطفی او یکا
 ستی با طبع او هم نظیر فخر و غنا
 خود را با دلش تمیز او چو بلبل زده
 در میان کتب را ایش او چو دران
 شرف و شهت و صبح و شام و صبح و شام
 بعد از دهر و دهر و دهر او نیست و کجاست
 بر دانه مهر و دین او کجاست و دهر و دهر
 برای طاعت و مهر و دهر و دهر و دهر
 اگر چه مومن از ترس ایش او نیست
 در آن ترساک و دل بند و مهر و دهر و دهر
 هر آنچه از مهر و دهر و دهر او نیست و کجاست
 میگوید

نیکو روی و دهر که نیکو روی بیان مطلق
 زهی دست و زینت کرم را با عیش و شاد
 نهاده است ازین کوشش و دهر و دهر و دهر
 بسیار و کل و دهر و دهر و دهر و دهر
 زکرم و دهر و دهر و دهر و دهر و دهر
 بر روز و دهر و دهر و دهر و دهر و دهر
 نواز و دهر و دهر و دهر و دهر و دهر
 در آن دهر و دهر و دهر و دهر و دهر
 بجای و دهر و دهر و دهر و دهر و دهر
 نبی و دهر و دهر و دهر و دهر و دهر
 سبک و دهر و دهر و دهر و دهر و دهر
 ز دهر و دهر و دهر و دهر و دهر
 ز دهر و دهر و دهر و دهر و دهر
 ز دهر و دهر و دهر و دهر و دهر
 ز دهر و دهر و دهر و دهر و دهر

ترنم من کن ترنم من کن
 بود چون ترنم من کن
 آه آه آه آه آه آه آه
 رخ بخت تو روشن بود
 بر اینام ترنم من کن
 بهر سو روی تو زان ترنم من کن
 که به جانم ترنم من کن
 ز کز ترنم من کن ترنم من کن
 شری دله که در ترنم من کن
 که به ترنم من کن ترنم من کن
 در نهان ترنم من کن ترنم من کن
 که ترنم من کن ترنم من کن

وصل او در ترنم من کن
 دل جدا از ترنم من کن
 احتمال از ترنم من کن
 آه آه آه آه آه آه آه
 ز دل طمع دارم و خاوری که کفایت کن
 کشمش روز روز میان سیاه ترنم من کن
 که کند حال مرا از ترنم من کن
 حضرت عبدالقادر ترنم من کن
 تا کر و زنی ز ترنم من کن
 سخنش کیان ترنم من کن
 از کر و زنی ترنم من کن
 دل کس هر که ترنم من کن
 که ترنم من کن ترنم من کن

ای خداوند که دیدی قامت کرد و نوال
 بجایا چون خدایه و نواهی دید
 کرد بدی دخت قدر ترا مرغ خیال
 اسنان بر دود و دند خراج سیر کند
 بخت مست جهان رسم هر دند و دند
 تو سن کردون کردان پاکیده از سر کش
 سام کردیدی ترا در روز چاه جام
 هر که را اشتیاق است در کار و روز تو
 آنچه ای در بنمایان و نشان خفته از آن
 بر دمی لفظ ترا کرد بر بخت
 هر جهان حرم که گشت ترا دیدی شرم
 سر و چشم از تو میدارم کمال حرم
 برینا در بر آیت و ایت صبا م
 غایت پاک دوستی نوال خویش را
 جز در آب و آینه هر کمال خویش را
 که غیب نکرده که وی بر دال خویش را
 بر زمین چون بکشد شکست نوال خویش را
 دید و نوال تر چون حکم نوال خویش را
 یافت از دوات چو سکه نوال خویش را
 پر زغال زار خواندی بود زغال خویش را
 سخن کردی بماند اشتیاق خویش را
 سایدان که در دشت سواد خویش را
 غلب و جان پرور ناله زلال خویش را
 در زمین بروی تو در جرم نوال خویش را
 من که در روح تو می جیم کمال خویش را
 چون زدم در صفت روح تو نوال خویش را

که بیند

که بیند از لایطمس مر احوال
 که کمال و جمال کو سپارد و منصفان
 سامری را تو بر میدارم در ستم حوی
 که کرم لای لای لای لای لای لای لای
 ز کمال احمد قدر دانستی نوال خویش را
 ز استماع حال من ترسم نوال خویش را
 بنده را در کجای ای حال باشد کس
 هیچکدام اندر خیال من نوال خویش را
 خواجه را یا رب چه انکار نوال خویش را
 که در محشر شافت کرد و خواجه شرف
 بدست اندر انجان خود شافع و در جهان
 بتوفیکان بهدقت نوال خویش را
 هم کمال و نوال تو را هم جمال خویش را
 بر دمی که پیش از صبح نوال خویش را
 قدر از اینم به ان لای لای لای لای
 با وجود کمال نوال خویش را
 که کمال پیش پان شرح نوال خویش را
 انجان هر که نوال نوال خویش را
 صرف اوصاف تر می نوال خویش را
 چون عیال خواجه میدانم نوال خویش را
 شیخان خلق نیکو نوال خویش را
 نوال نوال نوال نوال نوال نوال

نزال نام

ما من نوالی در دین نوال
 سر و من در دین نوال

کر چه خارش بخیزد آتشی از دست است
یک از چنان میوه است با شمع درخت
عقل از دستم برزد آن درخت خار
خواب چشم مبتدیان چشم خواب
درش دشت از راه چشم دل بسین نصیب
این رو با یک چنان کرد و با یک چنان
با چنین شا به خوش باشد شاد و درش
سرخ چو چشم خورشید به چو چنان

ساده خوش شب که عید صیام است
عید دروغ رفت و دور است صامت
جام به دور دیگر دشت که اگر در
کر دشت در آن دور و در حرم جام است
وقت نوای برباب و زمره چنگ
روز نشا طرب و شاد و شاد است
خام خشم نشان جام جسم که درین فصل
نخچه که که معاصی جسم و خام است
فون کون ترستان بید و باط
از کف طوطی خلی که کلب غلام است
غالبه بویا به کبیر بشر است
از کف ای که درش غایب نام است
در کس از آن راجع و کس کس از
بر کمال و غیره آن مغرور است
ز آله می روشن که افاب شهاب
ما و از او پیسر و در غایت ظلام است

سرور ابر که دید از سبل ترسانان
رو می باشد چو برین میوی چون سبک است
در رخ من سکن کفین او برده رکعت
از رخ من سبل پتوب او برده رکعت
چو لعل و بار باشد آن لب کوی بود
لعل اگر که بر نشان و بار اگر غلبه است
توده توده سنگ است آن در میکان
خه لعل ترست آن در وقت غروب
جزع من پرورنده آن خه لعل تر
مشک من کا فخر که آن توده توده
وین رخ او یاف نه نشسته شاد و درش
در حقیق که که هر چه در بهم چنان است
وید که لعل که در جزع آفره در شتاب
چون خمر شد گشت پیدا و بران شکرت
دل چو در آفریننده جان چو در شتاب
با که گشت آن میوه کین سکر او در حرم
دست میاید آن نصیب و در شتاب
که چو چو

با و بسیار که گفتی بختی زندان
 خود تو و قوتی که بر خیزد
 من ز قیام و خود رستم را
 زحت سوزده روزه که کشیدم
 می به و امرویس بر که بخت است
 فان کنی این کان که با و کشیدن
 هر که تو خدای حریف و دماغ
 خود فانی است ز این لوس
 در صف زمان نشسته خشن و بدوا
 آه و مایوم سپارد و فرودان
 هر که درین فصل و فصل و نگاه
 زاده که غیب می که نقش عیب
 که چه کند روزی به و کد آن

با و حال من ز روز و محبت
 یک نزلت که در با و محبت
 پیش قد شیشه و تو و قیامت
 راحت یکایم می به می نام است
 می به امرویس و ده که بر خیزد
 نیست شاد و خشن و شغل و نام است
 هر که تو خدای می به و نام است
 من ز سب که نام تو و نام است
 بر دیش اندیشه ز رنگ و نام است
 شیخ جاعت که در ز جاعت نام است
 پیش می خوان که در و نام است
 کان خانش ز هم مردم نام است
 شب به شمشیر هم شرب نام است

به شک تو چنی کنن دست و دست
 با و با نام عید و زون خوشتر
 خواج عطا پیشه و خدای خطا پوش
 شکل بل از دم افش بچه ماند
 کشته و خشان ز طرف طارم که
 یا چه کجا که در دست تهن
 هیچ باشد از آنچه کف و شک
 رحمت پروردگار حضرت مسالار
 دست و دل شغل بل و جوشان
 که سر که کشتان که در صف و نام است
 خواج فرمادان که در بخا بش
 دین و دول و ابدل و و نام است
 در شمشیر صد که در و چاک و دس

اید و از آنکس روی روی و پیش من
 کاه برک سوری اندیش خدایت
 بر جریح بها و از غنچه چهره شکرت
 طاعت رسا بود و قات ز غنچه
 زان بخشش چهره زان ز غنچه
 زیت و زهره بران روی کوبت بچاک
 و در کاکل که در غنچه زان را جویم
 بر دوازده لبس درونی بود و چندین ماه
 خود لبس فخر که تر از طلا و از غنچه
 انش تر از جهان و کیش از غنچه
 من زان غنچه دم او بهر جا کیش
 کسم از یاقوت بران ملاقه و جیش
 باز کسم شکر و آب از ان شیرین کشت
 نه پاصید و دل و بهر شکار جان من

بختی

کف استان بود و جی بد فکر کشت
 کاه و غنچه اندیشه زان ز غنچه
 و انش و دوازده و در چمن چهره کشت
 زیت از آنکس بود و زان ز غنچه
 سخنه بران غنچه بود و کت بران ز غنچه
 زیت از آنکس بود و زان ز غنچه
 شکر که جرم قسم ز غنچه
 بر زان غنچه بود و کت بران ز غنچه
 بنات طاعت بران غنچه
 و انش غنچه بود و کت بران ز غنچه
 من بدان لب کرم که کت بران ز غنچه
 خد جان که به و لبس دران ز غنچه
 هم و آب غنچه چاه و کون شکر کشت
 خنجر از غنچه کت بران ز غنچه

تجدید اسلحه

و در بران زان کت بران ز غنچه
 باز از غنچه کت بران ز غنچه
 شکر که کت بران ز غنچه
 زان غنچه کت بران ز غنچه
 کت بران زان کت بران ز غنچه
 کت بران زان کت بران ز غنچه
 کت بران زان کت بران ز غنچه
 کت بران زان کت بران ز غنچه
 کت بران زان کت بران ز غنچه
 کت بران زان کت بران ز غنچه
 کت بران زان کت بران ز غنچه
 کت بران زان کت بران ز غنچه

در
 در

بختان حسی که دستم بخت خوش
بروز اوله که در سیکون مغر کشت
به پاس آن که می تروری و ترس
جابه بر جی چو کین زاین و ز سر کشت
زفت چیکو غلی این جاده دو دو جاده
که صفتش آن ملک را زنده بر سر کشت
اگر من و شش روی چاره و غریب کشت
که نه ام از بهرستان دیوان به کهر کشت
تبع زن فوجی که زفت با کشتن بهر
هر چه بین سپهر ز ترس ترس ز کشت
الذخ که بهر فتح آن جهان دارد کشت
ز احف کیهان که روی نو کشته او کشت
با جان که ان که را خیم را بر سر کشت
دشت شکل پیشه زان شیران جوشن دارد کشت
ز درخش تیغ و تاب خنجره برش کشت
که در آنک سده و کس از انکاس تیغ کشت
بره و بسند به زان تا بیان بخت کشت
صف زده انصه ان بر کرد ان حصار کشت
اگر که چینه جوی و چمنیان خنجر کشت
وز غریبه روز آوای که سس و کاد کشت

کاد و رفی و شیر که روز با یک کرد کشت
که به از از خیم ستم بر کین کشت
که به روی چاک که روی تهن قن نهاد کشت
یک طرف چاره تیغ قن لدر و بهین کشت
سمت و کورتوب رعد آبی تهن غمی کشت
اسمان از خون مردان شتاب زده و پست کشت
خاک آن چمن حصین از چوبه تر کشت
هم بهوش از سطله کیز و از زلف کشت
حاک صحن از آتش توب بختان بر کشت
نخل که دم تو که آب بر آب یک کشت
حکم و شش شد بهر زبان و سر زلف کشت
حد بر شرا و زده بر و شیر از کشت
ان کاد کشت آن حد بر یک ستم کشت

کاد

کاد

ای بس که بر خون سهران نگرید
و ای بس که در خاک نشین بگرید
بگو از خنجر زنجیران زلفش
صحنه صحرای بی پای بگرید
نیز از نوک سوزان خاک بر خاک
زهره از قتل جان پاک بگرید
که پیشون بهک نامور زنده کرد
که سپهر بوی بزرگ جربان بگرید
ای بس که در آن باغچه که نذران
چو در سجده سجای جوشن بگرید
و ای بس که آن نام آور که چون ز آلاخیز
سجده بر پشت و تن سجده بگرید
عادت زن هست خوشتر که تن داران
کس عادت لب را که زن بگرید
از جنب پرده آن آستان را در هم
کر پر بوی صورت بستر بگرید
که چون جبینان تنگ آرد می فرخ
نور نامی آفتاب زن را که درون بگرید
بیرشان در روی ذلت تیغ بزرگ و تن
شیخشان بهر شرف و صفت بگرید
و در چون این حالت از بل زن دریا می
بیشتر از هر عشق و آرزوی که هر
یافت طرغاف و طغاف در آن طغاف
اخصای غم و غم و غم بگرید
دل بس که پیش بر آن چاک که نرسد
در غنای آری قدرت غم را بگرید

حسن را حکم آن فرود و شوکر بگون
کس نه است پای ز جوی خنجر بگرید
تغیانی با هر شمشیر نامی شاهره
همچنان جاد و دلب و در نیام بگرید
شد جان بمان زمین در گردان کا بگرید
ایک ریش در کجیده آتش بگرید
هم چاک بکاهی در کشته بمان بگرید
هم شکل آرام در یک مشت بگرید
سجده در خط انوس سلطان نو
و او رید پیش از اندیشه واد بگرید
چشم آن زن را نشان برت بگرید
و زنده اند اجزای او بگرید
و سبب بر چن جند نیاید بگرید
باز که در کس که بگرید بگرید
حسنی آن را ز غم را که بگرید بگرید
مصلحتی بگرید که خبر زور بگرید
فرخ را آغوش بگرید بگرید بگرید
که چه بگرید نشان جند بگرید بگرید
و ج سلطان بچین صحن بگرید بگرید
شرم او را که کوه با چن بگرید بگرید
تغی از سحر فطین و کاف بگرید بگرید
ای صفا بگرید که بگرید بگرید
دست و کفک را بزرگ و بزرگ بگرید بگرید
سفر لطف خود نو می و مان بگرید بگرید
شیخ و نصرت را ز دست و بخت بگرید بگرید

درستان کن سبز و زلفش کن سحر
 اگر بکاید بعد از این پیش من کرده
 که گنایم جو شیر آن موز و پسته
 آن برس شکسته که پسته دارد
 بان و کشت خور و پسته خوش
 کل محمد ترکان قرآن ز فقه سحر
 حیدر که کوی دین که کلاه فرود
 وان و کوشک خدا است بانی
 کاه و ادعای یک هم عاقل

کف غلام درستان سرو نیست
 و شکسته علم و زبان خو نیست
 تا چادر سبزه زده باز هر

چون

چون و پر جهان را بر کاشی
 نوبه کفرت و شک خال و تن و هم
 نعل که نیست سخن در کمال پیا
 جهان کرم و مازا و زشت و فحشه
 حدیث ابر که بار در میان
 وجود او بش حکم کاستن
 در آنچه عالمان را میان بود روز
 جهانین همه هر یک نشانه
 اگر که زنده و کور از سخاوت
 زمانه که کشد بر غل از ترکش
 اگر ز خا صید پنهان بهی عجب
 از آن که کشد از عجب زده حقیقت
 که سحر که گزاف و کذب بر حدیث

ز راهی سپهر و زنج چون نیست
 نه وقت را می زدن همچنان سرو نیست
 سخت پای از استان سرو نیست
 و خدا در دایه می خوان سرو نیست
 کز آنی زلف و رشت سرو نیست
 و کاف فصل کل و غیر آن سرو نیست
 یک است ز کفرت میان سرو نیست
 عطا و جود و سخاوت سرو نیست
 که آیت کرم اکنون سرو نیست
 که تر حدیث کن سرو نیست
 سر و دی که خو رشت سرو نیست
 در آنچه در لب خو رشت سرو نیست
 بشان که اکنون در سرو نیست

خدا بودی ز امان خود دارد چه که عالمی اندامان بسته نیست

چستان بری که بر دریا می خیزد
در وقت و جوش لب خیزد
که قفس بود چه آواز و جفت و غز
انفال در دشت بجا پدید آید
بر لب ترسید از یک جوش پدید آید
مک پر دست نشان چو غزال
که چو جان حق کلان جوش بر آید
بست ساطع که بر آید جوش
کیف نفس زن و جهان فدا آید
یاد کل تر از اوسان جوش
مضغان در روز پیرا آید

سودیک

جبهه بر جوش غریز ز می شکسته
تافت و جوش رنگ از می شکسته

بجز دوز می یانش ای باغ غریز
که چو شاد ز دوز می یانش
شش اند فرخ و دوز می یانش
آندرا و تیشی از سبزه چمن
با چنین دشت ای چمن دوز می یانش
کلمه که هر جا دوز می یانش
تعب عالم غم چمن دوز می یانش
کاسان بر سناش زده فراموش
را که می دوز می یانش
بزل و جوش کفش چو نیت اند
قد و جوش در سناش چو نیت اند
جوان با مهر و جوش چو نیت اند
تو امان با لطف و جوش چو نیت اند
چو جوش دوز می یانش
دو جوش دوز می یانش
راجی دوز می یانش
پیش خرم دوز می یانش

در میان روز او را در تابدان خاوم است
 شد بکینش سخن پنهان چو خصلت
 تیر انداز حضرت او کتی غمگین است
 کویا لطف و طبع و علم چشم بسته
 ای مبداء خفا با کز عروج در است
 طبع من در یاد محبت کوه خطه در است
 ذات تو برج عالم را فروزان کوکب است
 شعر اگر زب چمن کوی که کز خون است
 تا بر این کاخ ز راه و آفتاب
 حضرت را ان نایب مجری ان مسافر می

دست که بر باد آورده است
 زهره بهر شمع کلام دون چو شکر است
 زهره اندر زهره کوه بر خطه زهره
 هر چه در عالم ز آب و خاک و آتش
 پدید شد بری از اوج شعرا در است
 خاوم من بسان محبت تو مهر در است
 غم من در جبهه سازان کوکب است
 هر چه در این سخن مسجع و معانی در است
 ان چو زین مجرب است و ان چو کعبه
 که اند ان حضرت سران مسافر و ان مجرب

که در خط تر خط ایله بهر بن خرد
 چنان که آه و تان و دل خرد و در است

سحر سحر آغاشا من سر به چمن خاوم
 جوان از بهر شمع کلام دون چو شکر است
 تر از لعلی چو دود و مهر چو شکر است
 خیال قد و طبعی تر است از چشم چشم
 ز باغ خاوم من در حبس لال ان سر است
 بهر جا که در و کینه از چمن سر است
 عجب شود اگر خرد و دل عالم با د
 عجب دارم که چو در تو شمع کلام دون چو شکر است
 بهر جا که در و کینه از چمن سر است
 تو به محبت و بار و جلال و زهره شکر است
 بزرگ تر شکر من بخت تو کم تر شکر است
 اگر خدی بروی من که خوشدل تو ان بود
 از ان حسرت چو ان روی چو ان زهره

که کس بر کز نه است از چمن سر خرد
 که که دید که کز کس ان کین کین
 بهر چمنی در کس که از آتش خاوم
 بهر سرور و دل از چشم آب روان خرد
 کستان و کستان برستان درون خرد
 از انجا که چمن کوه ان که خرد
 که زان بهر راه و دم بده که ان خرد
 ز کس که شکر ان خاوم سرور ان خرد
 چمنی حشر از انجا که چمنی کوه ان خرد
 بهر انسانی که انان از انان خرد
 ز بهر کسی که زان از انان خرد
 که ان غایت از انان چمن خرد
 بهر چه و بهر کسی که انان خرد

چو خلد شعل زار و چو لاله نور
دلش بکشد چو درخشان قمر سحر
چو شیر و قهر و خوار و غرور
بناج نهرین بر لبه دست سحر
راز غنچه او گشته کشک چون کافور
نقشه سپهر کیم بر بزم باغ نور
زبان او شده چون زلف العنبر
کمان غایب تو گشته لیکن شبنم
بزار و لاله در تابان کمان جانی
دو چهره کاش چو از سیم سحر
بر لبش اندیش از نعل و نعلیه طاب
ما فرمود در زنجیر خویش دیوانه
من دور کس از غیر جان به ستوان

یایم هم بمسروغ و برو در سفر
 القدر زاین و دشمن ز کزیر اربابیت
 سرخوش چو قیامت رخسار بود و بول
 تامل تو بهار عجب ایستان
 دوا بهار و لوت و عمر بهار
 کای ز و خان غمست رای بهار کرد

بر من آمد آن دهر جان بشکیر
بسی لبه و زارنده غیرت کثیر
کافی از لب شیرین و چشمتان کثیر
رخاوت از لعل زلف کز بر گلستان
شده شکر بار و بخند شکر روز
نرمی بسپون بست ز بوی خوش
سپهر جان از نور و روی رخساره
بر چو زبان مهر و رخ چو زبان پیر
مهی لبه و زارنده غیرت کثیر
کافی از لب شیرین و چشمتان کثیر
لبان و دندان کز چشمتان کثیر
بچه و عیال و لبه و چشمتان کثیر
بر روی بسپون بست ز بوی خوش
ز کعبه آن کرد و زلف علقه و

25

[illegible]

بفره آخته و ناله آخته بقبضه دلم
بافرو دوازده ان تیغ شهر خانات
برده زده اسیر و کشته می خفت
بقبضه و کشته اش از لعل شکر بر می خفت
همی چپ که توان دیدن از زنگ کت پنبه
ز روی او اثری بر هر کس در بسپهر
همی بسته میان و همی کش و دوان
چشم سپهر غلام از و شیر شیر کشار
خدا یگان زمین خسرو زمان سالار
چو سپهر خورشید بهر وقت می آید قادر
چشم دشمن دل و زهر دشمن مال
از او غلامی و صد پیشه بر زیر شمع
ز لطف او خبری بر هر رخت حوی

محمّد واولو

سخن که مدح تو چون دهنی پادشاه
 بود ملک ملک سخن تو ملک
 بر نهی سخن تو بد و بدیست
 پیش از تو بهشت آخر سپید
 اگر سپهر شود و آخر دهم
 ز آفتاب مثل تو ای عالم
 هر آنچه حکم غایب و امر فرایسته
 بود ز دست خدای تو که حق
 کسی که نیست زوان از تو بهشتین
 جواب حقین و دهر و دهر و دهر
 اگر بهر این جواب نه دهم
 چنان زنده بودی که زنده
 اگر ترهنگ کاهن سید می

نازل بود و بهر ملک و ملک
 نه ای که از این سخن که زنده می
 اگر چه فتح و غلبه و سر و تو بود
 بهر نامه و از هر چه و از هر
 پاکیزه می رود و روز و طاعت
 کون که بهر جهان شد جان بهر
 هر چه بهر جان و کاهن و زنده
 بهر روز و طاعت و بهر طاعت
 بهر شام شام و بهر شام
 بهر لیل و شکر و شام و بهر
 اگر زنده ملک ایام که کاهن می
 بهر سخن که از این سخن که زنده
 بهر سخن که از این سخن که زنده

سخن که مدح تو چون دهنی پادشاه
 بود ملک ملک سخن تو ملک
 بر نهی سخن تو بد و بدیست
 پیش از تو بهشت آخر سپید
 اگر سپهر شود و آخر دهم
 ز آفتاب مثل تو ای عالم
 هر آنچه حکم غایب و امر فرایسته
 بود ز دست خدای تو که حق
 کسی که نیست زوان از تو بهشتین
 جواب حقین و دهر و دهر و دهر
 اگر بهر این جواب نه دهم
 چنان زنده بودی که زنده
 اگر ترهنگ کاهن سید می

بهر شام شام و بهر شام
 بهر لیل و شکر و شام و بهر
 اگر زنده ملک ایام که کاهن می
 بهر سخن که از این سخن که زنده
 بهر سخن که از این سخن که زنده

بهر شام شام و بهر شام
 بهر لیل و شکر و شام و بهر
 اگر زنده ملک ایام که کاهن می
 بهر سخن که از این سخن که زنده
 بهر سخن که از این سخن که زنده

بهر شام شام و بهر شام
 بهر لیل و شکر و شام و بهر
 اگر زنده ملک ایام که کاهن می
 بهر سخن که از این سخن که زنده
 بهر سخن که از این سخن که زنده

بهر شام شام و بهر شام
 بهر لیل و شکر و شام و بهر
 اگر زنده ملک ایام که کاهن می
 بهر سخن که از این سخن که زنده
 بهر سخن که از این سخن که زنده

ز بهی فضل حبیب دل و دل و دل
 تر خال چسبیده سخی و نامور دیت
 بخت خود تو بخیر بسته ده سیر
 چو زده دیت که بر بختم خسته ده
 بخت چشم بر آنکری از سر ز سر
 همه جهان حسابان دوران دور
 تر کمال و جلال و کبریا
 جل و جلال و جلال و کبریا
 بخت غم تو خال از سر ز سر
 لاله را از سر ز سر و کبریا
 صباخ که غم تو صبح تو صبح
 سکه نه ز سر تو ز سر تو ز سر
 کف تو جلال و کبریا و کبریا

زاده منک و منک و منک و منک
 چنان دیت بود که منک و منک
 بوی اوج ز پستی دیت استعاج
 چنان دیت که منک و منک و منک
 بخت چشم بر آنکری از سر ز سر
 همه جهان حسابان دوران دور
 تر کمال و جلال و کبریا
 جل و جلال و جلال و کبریا
 بخت غم تو خال از سر ز سر
 لاله را از سر ز سر و کبریا
 صباخ که غم تو صبح تو صبح
 سکه نه ز سر تو ز سر تو ز سر
 کف تو جلال و کبریا و کبریا

این شعر را در کتاب
 الفی فی الفی
 در کتاب الفی
 در کتاب الفی

کوفت تر سبیل و دخی و دخی
 که است سیر یاران بر دخی و دخی
 از دست یاران کشته و دخی و دخی
 هر آنچه از دست یاران کشته و دخی و دخی
 زدن از دست یاران کشته و دخی و دخی
 ندیده هر کسی که از دست یاران کشته و دخی و دخی
 تو هر باشی و دخی و دخی و دخی
 شراب و آب و دخی و دخی و دخی
 در خال این کیش و دخی و دخی و دخی
 که با و دخی و دخی و دخی و دخی
 شراب و دخی و دخی و دخی و دخی
 دخی و دخی و دخی و دخی و دخی
 که با و دخی و دخی و دخی و دخی

خال و دخی و دخی و دخی و دخی
 که ز دخی و دخی و دخی و دخی و دخی
 ز دخی و دخی و دخی و دخی و دخی
 در دخی و دخی و دخی و دخی و دخی
 تر از دخی و دخی و دخی و دخی و دخی
 است دخی و دخی و دخی و دخی و دخی
 نهاد و دخی و دخی و دخی و دخی و دخی
 چنان دخی و دخی و دخی و دخی و دخی
 تو دخی و دخی و دخی و دخی و دخی
 که دخی و دخی و دخی و دخی و دخی
 چنان دخی و دخی و دخی و دخی و دخی
 که دخی و دخی و دخی و دخی و دخی
 که دخی و دخی و دخی و دخی و دخی

این شعر را در کتاب
 الفی فی الفی
 در کتاب الفی
 در کتاب الفی

چون خاک کرد و در سر بر ایران نهاد
تا خلق کردی بر ایشان تا خشنود
از تو گشت دراز یک فغان غیرت
در تو گشت در کابل و زابل غریب غم
چو در دور تو با کسیر نصیب
نشد در عهد تو با سیر غم باشد غم
که در داد تو بخوان از غم غم غم
نشد از عدل تو بخوان با کج غم
که دست تو با کافیه پدید آمد
خیر دولت را تو با خیر غم غم غم
مسلمان از تو خست و مسلمان از تو خست
که فغان از تو بچین و طایفان از تو خست
بسکه کردی بهای مسک و زردی
هم بر دست از تو خست غم غم غم
بر خاست چون خست از غم غم غم
از غم غم غم غم غم غم غم
که در دگر تو بدو در غم غم غم
تا که در دوران بدو در غم غم غم
قسم احباب تو با اهر چه در دوران
هر چه در تو با اهر چه در غم غم
بهر همت بهر روزی ز چهره در دوران
خوشت از غم غم غم غم غم غم

چون خاک کرد و در سر بر ایران نهاد
تا خلق کردی بر ایشان تا خشنود
از تو گشت دراز یک فغان غیرت
در تو گشت در کابل و زابل غریب غم
چو در دور تو با کسیر نصیب
نشد در عهد تو با سیر غم باشد غم
که در داد تو بخوان از غم غم غم
نشد از عدل تو بخوان با کج غم
که دست تو با کافیه پدید آمد
خیر دولت را تو با خیر غم غم غم
مسلمان از تو خست و مسلمان از تو خست
که فغان از تو بچین و طایفان از تو خست
بسکه کردی بهای مسک و زردی
هم بر دست از تو خست غم غم غم
بر خاست چون خست از غم غم غم
از غم غم غم غم غم غم غم
که در دگر تو بدو در غم غم غم
تا که در دوران بدو در غم غم غم
قسم احباب تو با اهر چه در دوران
هر چه در تو با اهر چه در غم غم
بهر همت بهر روزی ز چهره در دوران
خوشت از غم غم غم غم غم غم

نام کتبت خاتم ایالت فغان
نیکو ز غم غم غم غم غم غم

چون خاک کرد و در سر بر ایران نهاد
تا خلق کردی بر ایشان تا خشنود
از تو گشت دراز یک فغان غیرت
در تو گشت در کابل و زابل غریب غم
چو در دور تو با کسیر نصیب
نشد در عهد تو با سیر غم باشد غم
که در داد تو بخوان از غم غم غم
نشد از عدل تو بخوان با کج غم
که دست تو با کافیه پدید آمد
خیر دولت را تو با خیر غم غم غم
مسلمان از تو خست و مسلمان از تو خست
که فغان از تو بچین و طایفان از تو خست
بسکه کردی بهای مسک و زردی
هم بر دست از تو خست غم غم غم
بر خاست چون خست از غم غم غم
از غم غم غم غم غم غم غم
که در دگر تو بدو در غم غم غم
تا که در دوران بدو در غم غم غم
قسم احباب تو با اهر چه در دوران
هر چه در تو با اهر چه در غم غم
بهر همت بهر روزی ز چهره در دوران
خوشت از غم غم غم غم غم غم

چون خاک کرد و در سر بر ایران نهاد
تا خلق کردی بر ایشان تا خشنود
از تو گشت دراز یک فغان غیرت
در تو گشت در کابل و زابل غریب غم
چو در دور تو با کسیر نصیب
نشد در عهد تو با سیر غم باشد غم
که در داد تو بخوان از غم غم غم
نشد از عدل تو بخوان با کج غم
که دست تو با کافیه پدید آمد
خیر دولت را تو با خیر غم غم غم
مسلمان از تو خست و مسلمان از تو خست
که فغان از تو بچین و طایفان از تو خست
بسکه کردی بهای مسک و زردی
هم بر دست از تو خست غم غم غم
بر خاست چون خست از غم غم غم
از غم غم غم غم غم غم غم
که در دگر تو بدو در غم غم غم
تا که در دوران بدو در غم غم غم
قسم احباب تو با اهر چه در دوران
هر چه در تو با اهر چه در غم غم
بهر همت بهر روزی ز چهره در دوران
خوشت از غم غم غم غم غم غم

عریست و صفت گوی پستی
 در بسته بر آستان و پستی
 سر برده بر پرچم پستی
 بشیند چو اندیش جان فرس
 کشت آنچه ز حال غیشش کشتی
 در دوی و هستی ترا کافیت
 آری در کوه چون بود در شمع
 شب جلد بین لطف شد و مشکل
 اکنون کورت ز دست معقودی
 کشم محبت از نوخت مظهریم
 نشسته چو جمع کند بیدار آب
 در ی کورت غایتی باشد
 بنای ازاد و صفا رشی در خور

جاکرده ام اندرین کهن ویران
 بر دود و دود و صحبت یاران
 در آله جگه کشته بهستان
 شد لاله زار شکسته اش پیمان
 بر باد و آتش ز پنهان
 این همه در دود و دود گردان
 حاجت نه بگفت و بر نمان
 که بار و کمر به سیم است
 در خا که کشت ازین زدن نشان
 حشیکه و یک غنیمت جزایران
 جان را چه هر س بود و بجز جان
 در این غلام دخت خوان
 بخش زنده داور کیهان

یعنی که همین برادر را دست
 سرب کف جبار فضل است
 آن که دال و حسد بر دور یا
 در حضرت از ملک کیهان ملا
 بنیان گرم ز ملک او محکم
 روزی که بکین بر آور و همیشه
 بحالت بچک خرم آتش
 او سپو پال و دشمنش در است
 کوبت لاله و از روز المان
 ای داور نامور که گوی سستی
 دای سرور و دای که گوی سستی
 رایت ترا بفرست لطف
 ان حضرت روح کرمی همیشه

کس مثل زانده دارد ویران
 کوه ملک است و فرمان
 دان که گفت او چهل و دینان
 بر دور که او ز خصل کیهان
 بنیاد و ستم ز دل و ویران
 و حتی که بر زان کشته کیران
 کوهیت سوز و سوز و پیمان
 و زان خشم چه بود و پیمان
 و این بدرفت بکامش و پیمان
 بر کوه شکر که راجه پیمان
 بر جوق عقاب صفا و فرمان
 و سست ترا بخت جهان
 و این رنگ روان و جگر و فرمان

جو ملک و کس نیافت و کسیتی
 چو که از او هیچیک که سهر
 آن از تو رسد همیشه اصحاب
 که بر تو عاشق بریا تو است
 سر خوش سخن از شنای او تاخت
 بر حبه زبان ز دشتش ایراک
 در حضرت است دخت آوردن
 که نه در حبه و نافر دخت
 آهست از دشت و سیار
 بدست ستاره تابع احکام
 خوان نشسته بر سبک کین عوی
 بعضی در چنگ سحر صبا
 اندر همه کار و دخت و مصر

جگر و کس نیافت و کسیتی
 چو که از او هیچیک که سهر
 آن از تو رسد همیشه اصحاب
 که بر تو عاشق بریا تو است
 سر خوش سخن از شنای او تاخت
 بر حبه زبان ز دشتش ایراک
 در حضرت است دخت آوردن
 که نه در حبه و نافر دخت
 آهست از دشت و سیار
 بدست ستاره تابع احکام
 خوان نشسته بر سبک کین عوی
 بعضی در چنگ سحر صبا
 اندر همه کار و دخت و مصر

من بینه و کف سینه اش
 چو که بفرست کستان لبیل
 و از دج و کوه لبس قافرا
 در زخم و کف سینه اش
 زان که بفرست کستان لبیل
 بر خصل و بر زوق و بجهان

از چهره و لب تو جسم از واران
 که زان و ان شود و لب و دم و حبه
 لبست کشته کشته سران و لب و سنج
 چون کوی و صبا جان بود و ان و لب و کوه
 داری و لب و سینه و زنجیر و لب
 در پر حینان و لب و لب و لب
 با و لب و لب و لب و لب
 که که بر زین و لب و لب و لب
 پس تو خاک بر لب و لب و لب

از زان و ان و لب و لب و لب
 زان و لب و لب و لب و لب
 که که بر زین و لب و لب و لب
 پس تو خاک بر لب و لب و لب

جگر و کس نیافت و کسیتی
 چو که از او هیچیک که سهر
 آن از تو رسد همیشه اصحاب
 که بر تو عاشق بریا تو است
 سر خوش سخن از شنای او تاخت
 بر حبه زبان ز دشتش ایراک
 در حضرت است دخت آوردن
 که نه در حبه و نافر دخت
 آهست از دشت و سیار
 بدست ستاره تابع احکام
 خوان نشسته بر سبک کین عوی
 بعضی در چنگ سحر صبا
 اندر همه کار و دخت و مصر

جگر و کس نیافت و کسیتی
 چو که از او هیچیک که سهر
 آن از تو رسد همیشه اصحاب
 که بر تو عاشق بریا تو است
 سر خوش سخن از شنای او تاخت
 بر حبه زبان ز دشتش ایراک
 در حضرت است دخت آوردن
 که نه در حبه و نافر دخت
 آهست از دشت و سیار
 بدست ستاره تابع احکام
 خوان نشسته بر سبک کین عوی
 بعضی در چنگ سحر صبا
 اندر همه کار و دخت و مصر

در پیش تو وقت ایستاده دل به
 در جنب روی طلعت ای پستان
 توان سخن تو در شمع و درون
 توان حدیث کرد ز لعل و درخشان
 شمع و درون زده میوه مهر تو
 نرین در رخسار زده بارش و دان
 در حال خبرین شمع کون که در دجاست
 ای چشمت تو در زبر بر دان
 هر کس که نگاهداند ز کمان من
 چون هسته و یا بود که بر کشه کمان
 بر سر کمان کشیده و شمشیر کین
 آن دشتی بهر آن خلق را بقصد جان
 اینست نهیب کجای خفته را می
 و نیست حق و یگان گفته دان
 که طول در زمانه نشسته درون غزل
 کینست لفظ قابل تقسیم در جان
 بطلان این دو مستطاب را
 بر بند بر میان که در کش و دان
 آفرین کنایه ای از آن کاین
 یا تو که بنشیند ی دشتی بر لبان
 حاشا که چاکس ترانه بود و کار
 از اینسان خبر در دوزان و دان
 فصل بهر آه و دم بهر د
 با و دستان میره قاشی برستان
 که در فصل چنان دوست و دشتی
 من برستان تو بزم و در برستان

با تو بزم شمع و درخشان
 با تو بزم شمع و درخشان
 بنشیند ز لعل من در دشتان
 بنشیند ز لعل من در دشتان
 آینه مدعی بر صال و کار کمان
 آینه مدعی بر صال و کار کمان
 به عهد شادی و ز به عهدی تو داد
 به عهد شادی و ز به عهدی تو داد
 مسته از این زاده در بر و بر
 مسته از این زاده در بر و بر
 بس که چاه و چو بر سر ز لعلی
 بس که چاه و چو بر سر ز لعلی
 فخر جان و صبر جان فخر نرین
 فخر جان و صبر جان فخر نرین
 شهاده ز این حسین در دشت
 شهاده ز این حسین در دشت
 آن فخر کاینات که آوازه هات
 آن فخر کاینات که آوازه هات
 بهر چون صابر چه در ایام کمان
 بهر چون صابر چه در ایام کمان
 هر که که گوشت است با عزم او سبک
 هر که که گوشت است با عزم او سبک
 که در دشت خلق یک شمع در چشم
 که در دشت خلق یک شمع در چشم
 بهر جای شعله در دشتان و در دشتان
 بهر جای شعله در دشتان و در دشتان

تا بهر کشت لبه از آن ل
 سود و زبان دفع و در عهد روان
 که هر که که در حساب غیر خود
 در کون او نه در عهد و بجز زبان
 ای حاجی بندت و ای حاجی کرم
 ای حاجی شریف و ای حاجی امان
 فضل تو چاره و در وصف تو سپید
 بذل تو پناهیت و چه تو سپیدان
 هر چون خدای در حق تو دان
 حکم تو چون روان من هر کس روان
 نه بهر بر بطل و در دشتان
 عادت بهر یک و در بیک و در لب
 کیوان برستان چهل تو پستان
 از بهر تو که کان چنان که سپید
 کاینه در زمان تو ای داور زمان
 که جود و بهمان را بهر بزمین
 در سلطنت تو در زمان چاشن کاروان
 چون تو شمع بر دشتان کین
 فخر و شرف تو در عهدی تو دشتان
 تو نیستی خدای و دانه چاه
 فخر و شرف تو در عهدی تو دشتان
 تا که هم خدای چنان در دشت کرد
 که گفت بروزی بهر جان
 که کافور و سپهر شمع در دشتان
 جاری کینست و در دشت جانان
 بخت سید و اهر صمدت بود جان
 بخت سید و اهر صمدت بود جان

تو کینه زان سیرت که بس بود
 تو کینه زان سیرت که بس بود
 از دور دستان و در حاتم بر زخم و زخم
 از دور دستان و در حاتم بر زخم و زخم
 دینه ای ترا که بزم و در زخم
 دینه ای ترا که بزم و در زخم
 رستم کرد و آنچه تو کردی بجای زار
 رستم کرد و آنچه تو کردی بجای زار
 اسراف تو بذل حیات زان خبر
 اسراف تو بذل حیات زان خبر
 سپارده قمار کانت یقین
 سپارده قمار کانت یقین
 کوینه مرد و ان شمشیر که کشتن
 کوینه مرد و ان شمشیر که کشتن
 مکر و حی و طعنه و تیغ و تیغ تو
 مکر و حی و طعنه و تیغ و تیغ تو
 سرخس چو نیت رحمت که در توبه
 سرخس چو نیت رحمت که در توبه
 تهرت سرخ کینه کین فضل تو بهار
 تهرت سرخ کینه کین فضل تو بهار
 روی دیت سرخ و در دشت تو زرد
 روی دیت سرخ و در دشت تو زرد
 ای رخ بهشت چو اناب در دشتان
 ای رخ بهشت چو اناب در دشتان

شکسته شمع و درخشان

بر تاروی و پیر و در جرم چشم من	ما بزرگ نیست به او کسان
بجود و جانی بند است الم الم	پرست و سیکر به بند به او ان
شیرین جنت شوم مرا از دستم	شیرینک عهد عشرم از غنای ان
از ناله و سوز و زاری و بیهوشی	از چهره سپید و زرد و زرد و کشتن
در غم فغان آدم و در الم سهر	در غم فغان کشته و در زرد و کشتن
که فلک از روی بر آید و خدا	که کشتی را در خوف و در ان
با که ز کبک اش و ما که ز کبک چرخ	با که ز کبک اش و ما که ز کبک چرخ
از خاوران لغت و فغان و بیاض	از خاوران لغت و فغان و بیاض
در هر دی ستاره و بوی و زهر و سران	در هر غشی ز زهر و بوی و زهر و سران
چرخ و در هر دی ستاره و بوی و زهر و سران	چرخ و در هر دی ستاره و بوی و زهر و سران
فغان و در هر دی ستاره و بوی و زهر و سران	فغان و در هر دی ستاره و بوی و زهر و سران
بچه و در هر دی ستاره و بوی و زهر و سران	بچه و در هر دی ستاره و بوی و زهر و سران
در هر دی ستاره و بوی و زهر و سران	در هر دی ستاره و بوی و زهر و سران

در هر دی ستاره و بوی و زهر و سران

بزرگان و کشته می بردن و کشتن	بزرگان و کشته می بردن و کشتن
بلا و دل و جان و بوی و زهر و سران	بلا و دل و جان و بوی و زهر و سران
دور و در هر دی ستاره و بوی و زهر و سران	دور و در هر دی ستاره و بوی و زهر و سران
نموده و در هر دی ستاره و بوی و زهر و سران	نموده و در هر دی ستاره و بوی و زهر و سران

بکر و در هر دی ستاره و بوی و زهر و سران	بکر و در هر دی ستاره و بوی و زهر و سران
کرو و در هر دی ستاره و بوی و زهر و سران	کرو و در هر دی ستاره و بوی و زهر و سران
که ام و در هر دی ستاره و بوی و زهر و سران	که ام و در هر دی ستاره و بوی و زهر و سران
سیاه و در هر دی ستاره و بوی و زهر و سران	سیاه و در هر دی ستاره و بوی و زهر و سران
کون و در هر دی ستاره و بوی و زهر و سران	کون و در هر دی ستاره و بوی و زهر و سران
فرقت و در هر دی ستاره و بوی و زهر و سران	فرقت و در هر دی ستاره و بوی و زهر و سران
که ام و در هر دی ستاره و بوی و زهر و سران	که ام و در هر دی ستاره و بوی و زهر و سران
که دید و در هر دی ستاره و بوی و زهر و سران	که دید و در هر دی ستاره و بوی و زهر و سران
خوان و در هر دی ستاره و بوی و زهر و سران	خوان و در هر دی ستاره و بوی و زهر و سران
کون و در هر دی ستاره و بوی و زهر و سران	کون و در هر دی ستاره و بوی و زهر و سران
که ام و در هر دی ستاره و بوی و زهر و سران	که ام و در هر دی ستاره و بوی و زهر و سران
از این و در هر دی ستاره و بوی و زهر و سران	از این و در هر دی ستاره و بوی و زهر و سران
خدا و در هر دی ستاره و بوی و زهر و سران	خدا و در هر دی ستاره و بوی و زهر و سران

بکر

کون بعد از آن چنان شد است با
 که چند در همه ایران یافت یک در آن
 ز بهستان در همه بهستان شنیدم
 که کارهای عجب کرد در رستم جوان
 من آنچه از تو دیدم بحشم خویش آید
 حدیث رستم و سنان که بر من استوان
 ز سیف و ز ایران و من و حاتم طای
 بخت و شاد و با شد در کار و زار
 حکایت قریب و زان که در جبر
 ز آب تیغ و ز نشت آتش فتنه
 نمود کار جهان را به خنجر که تو
 چو خنجر بود و سر فشان از طنباب
 هیچ تو به آن حضرت فکر فتنه
 که ام حاتم طای و جود بر باد
 جیه با که مستم بود در آن دور
 سولف و سواد و مسل و نورت
 مخالف تو که مشا و در و در آن
 بجا

سجاد و دولت قبل از زمانه نبوی
 پیش و عشرت و شادی بر بزرگان
 هزار ماه و همه روزهای و نوروز
 هزار سال همه بهای و جویان
 در حاکم سبک تو چنان شد
 که چیت ایران عبد اللیخان
 فرموده و در است و خورشید عجب
 چو کیوان بر ایران عبد اللیخان
 که کتب از چشما هر چه که
 خزان از ای خشان عبد اللیخان
 و در و ام هر شا که روشنا
 به در و سبب آن عبد اللیخان
 چو قوس مد و هر چش و سپی
 بهر گوشه خوان عبد اللیخان
 بود که هر فشان چار بهار آن
 کتب که هر فشان عبد اللیخان
 چو ارباب از نه و و لیک باشد
 نزد سیم ایران عبد اللیخان
 نشاید سخن گفتن از معن و حاتم
 که بنال و جان عبد اللیخان
 با حاتم و بخشش بود و بنا شد
 که هر دمیدان عبد اللیخان
 درین و عری از و زردی و راد
 ولایت و بران عبد اللیخان

بحسنه و دانیه بر آن که بجا وی
 بعد عرق و شیان عبد اللیخان
 که شد انساب طهر و جوی
 ز طرف کربان عبد اللیخان
 کرتیت و بر کتب باز سبک
 سنان و شیان عبد اللیخان
 تیز و زیت هر چیز چو شک
 بجز عهد و پیمان عبد اللیخان
 ندیدم در جهان که هر فشان
 بنیر از و در جهان عبد اللیخان
 ندیدم در سبب بر جان فتنه
 بجز در و نه آن عبد اللیخان
 پس از ذات و جوب کرد و مکن
 کس شکرت و شان عبد اللیخان
 ز کتاب و کفر و تر نشیند
 عطا و دیران عبد اللیخان
 بنار و کشتن چرخ سرکش
 سر از بند فرمان عبد اللیخان
 رضوان جنت سست و در بنا زد
 کین بهستان آن عبد اللیخان
 که در غم از و در زان باشد
 در ایام و دوران عبد اللیخان
 به دران او و کرمی نیست عکین
 بجز خشم نادان عبد اللیخان
 غریب از آن در نظر ما و نو
 که شد نعل کربان عبد اللیخان

که بر او از ما و در که و حیات
 کتب برق و جان عبد اللیخان
 چو کربان جنت بچلان و راد
 به و چرخ میسبان عبد اللیخان
 چو سبب آن بود و چرخ زبده و پند
 قسم کوی چکان عبد اللیخان
 عجب نیست جرات من و حش
 که عقلت جرات عبد اللیخان
 لب ز و بر لیس طایر کرد و دن
 تفشیز چکان عبد اللیخان
 سلاطین و نومی اند و بر جان
 ز اسلام و یان عبد اللیخان
 ز زاده و سواد و کرم و جان
 بود جرم و عصیان عبد اللیخان
 حد و کربان لاف طاعت کرد و سبب
 لبس این مایه و حجان عبد اللیخان
 هر آن کار مشکلی و عجب است کرد
 یک کثرت پسان عبد اللیخان
 تو ای سرخوش که تیغ و خندان
 هستی شادان عبد اللیخان
 شاکشی او را و بچینه بر کوسه
 و عابران و جان عبد اللیخان
 الا که جانی و پاسبان باشد
 جین و زان عبد اللیخان
 بار و پاسبان او را و ادا
 ز هر یک کتب عبد اللیخان

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

ای بی روی روح پروردای موی چترین
دیت از عالم فرای کورت از جان پرور
سوده بر ملک دیوان است زبهار
وید که درون کجا چند صد سال
پروردای ترا رسم ماه آن شرف
گشت هر کس وید سرور قانت ای دلدار
تا زود می چنین برون داکه با خرام
نغمه شکست در آوازهای صیغ
عزت هر سیر در شکست زودس برین
صم افکار در عذر دانه از هر جبین
ما در دور ان کجا ز اید صد تریت
خرین شکست ترا هم چون خوش صیغ
گشت هر کس وید سرور قانت ای دلدار
تا زود می چنین برون داکه با خرام

آفتابش بر زلفین جابر کوشان
 آفتابش میکند غار جابر کوشان
 اینچه او نیکو دام از رخ جانی است کند
 ایسان این ترقی زمین در پیش روی کوشان
 نجفی شایب را عدالت عطا مستور
 تو حسن افلاک حرکت شکلا بسین
 قلعه را در عهد فرمان زینت بکوزار
 عاقبت را در زمان دولت سپهرین
 می در دست کشد لعلت زرد و گرم
 مکن که تحت جوت از درازین

در معراج بر حرم شیخانی قراکوزلو

سحر کا سکہ خورشید میان پانچ کون
 گشت از خورشید در این شب پر نور
 بر بند جسد نقل این زلفان کزین
 سر شکست قیصر سپهر کار و بار
 عیان شد در صف جویجوان با یک پر
 ملک دریم غنایت از صبح هر آفتاب
 و حق سیم از بس خفت یان پر نور
 ز خورشید در زین پرور این کون خورشید
 روح القدس جسد ما کز اندام
 بیک آرد از خردال حوج این کز دور
 نهفت ان لطیفی تپان کور شکست

1500

با خط و حد تو شک و نادور نیست خسته
 با حریفان کسش ترینه از آزار جنگ
 سیکه با در حرکت می کشی با برکت
 سخن زخم و زهره عفت کام خوشی کام
 سویی هم که خوشی کنین بر مریت
 جور کم کن که خجاست با هر کسی
 با دور رسا بود دل جن تو کز دل
 اندک با ز چون حاکم کز نشان روز
 که در از ترس تنابک ترس ز جاسم
 دفع با جرح ستم را دل و دمه بد
 ریزد و سایه سپهر و آتش بر سر
 ساقه تیغ شمشیر خضم راه با هر که
 جنگ زو جنگ بود و زهره و آزار
 مشک و دهر با می و نور و خجاست
 میده ای بر با حاکم کز می زلفا زین
 چو با پنج ز بقای پنجین
 راه و یاری نیست این از راه و آزار
 که ستم و با غیره و با انقدر با هر که
 که همان روز در عیش و سرگشته
 در یک آشفته ز روز و با و بیشتر
 و او که تا ز چون نو که چو که
 اندازد همسرت را که برین شمع زخم
 رفیع آتش و دهن راه و شمشیر
 آن بفرست که و این بر تاب و جان
 در داغ نیک غمسه نه و آزار
 چو که ز و بر این ناموس گل و زخم

زوایای متعشقه تنی این برون دریا
 هزار کاهن خشنه ابرامه لاله خسرا
 که کسی گنج باو آورد و نهد
 و یا که حرفش را کرد به سر کرم که گوشت
 جان در وی برده ای جان آنکه در کوی
 نظریا ری که در پی زعفران و سبزه
 بهم زاریست در روزین کاهن پین
 زعفران بر عشاء فزاید و صد لاله
 معاش که به نام شیر اذر خنده او در مع
 خداوند آواستی در پیش فضل و ذل تو
 ز کفر اذر بخت بسته ام کله سبای چند
 سگفتی میت از غلط بودی که قبول آید
 اقامه غریزان خوار و غرض خوار و

تر ایستاده اند خرم عشر سابقان ۱۱
بند خوشنوی و شیرین گوئی و عشرتجوی و غم

چو در بزم گوگب زهره فشان و زانور
همه مهری و میگویند می و دهرین بوی

در حد حقیقت نام رمضان

ای خسرو دین شاه زینب من آید
 ای پاک زهریب و منزه و نهر آید
 کچھ نہ چاہم کہ ت چشمہ کو ش
 کیدہ ز خاک قدمت کاشن مین
 جو خود شود عالم نو آدم و دیگر
 کر نیم شرت کنی دگر کو شہ ابرو
 شمس است چہ بر کاخ مخلص و شمس
 کیونکہ بر ایران کافای تو بند
 از منزل قدرت طیعی توان کرد
 کرطیر اندیشہ کند تا بچہ پو
 رویتو ندہ رایتو نہ ہر از ان رویہ
 من رویتو ہو تو را و صفت چہ گویم
 کاہن ہر دو چکسی از ان رومی از ان
 و لیس یک شہ از ان لب طلعت
 کاہن است و خرم حشر است از ان
 و لیس یک شہ از ان لب طلعت
 کاہن است و خرم حشر است از ان
 و لیس یک شہ از ان لب طلعت
 کاہن است و خرم حشر است از ان

۵۸ فیضی و محبت و اخلاقی
در فصل ۵۸
تجوید و تلاوت و نحوه خواندن

مولای تربت به این خرد و خاقان
 نسبت یزد و تو جو دهم که بین
 دو گو که نادان و دو طاعتی بن
 در حد رس ادرک تو کند لغات
 جابوب کش نصر ترا زب اکر خود
 من چون ره اوصافش بیو یکم
 در وصفه قدرش بهر دوطو
 هر روزه و تنو که تو از لغت لغت
 شاین شکو بهر سخن که او یک
 بهر دهر و دهن بهر خرد و کل
 ذات تو یکا حق صیان بهر که ادر
 از بهر تقاضی تو ان که نصیحت
 نزد عجب ارجه کن که دهن

از دوتو در این یک بر تو دگر یکس است
 که چه ترانه ای از حد لیکس ز تو نیست
 و چه ترانه چه در دانه تو بود است
 یک خود یک خند یک بر تو پاک است
 خورشید در وقت که چه خورشید از آن
 ساری بخور از دین علی بن ابی طالب
 ختم تو چه کس بود که در دگر است
 هر که نه بگوید و هر چه نه بگوید است
 در ج تو دهن تو نیست نه من نه تو
 دهن تو باز تو دگر که تو توان گفت
 حاکم از اندر خوان یکس که پاک است
 که لایق دستان بود این ترانه بود است
 طایفه او صفات ترانه بود است

شایکها چاک را علاج ترسم خوش
 شاید که از معراج تو کفر خشم و بماند
 از معضه های ملک مستورین
 بهتر از تو بهم شده باعث دور
 استحقاق جزای تو است و چو گلشن
 خیل الم از کلف و فقر زیست
 چند آنکه کتب و کتب اندر پادشاهی
 مانا که معتبر بود این از ازل و را
 فتنی نشود خارج از غفلت حافل
 در پست که آوار دارد که تو دایم
 رزاق ترا تا رسم از حق نبوده
 آینه ای می دارم دوست از تو نه دارم
 بکینه از این پیش لوح تو برده ام

کردی مسند از لطف در اینجانب
 او که چه تو که گفتد و او می دردم
 احوال گفت و میسر و جایزه من
 یک عمر بود پیش و یک قرن در زبانت
 الله ز سوی دگری در یکش بیم
 آمد به از بخش بود خبر از سرش
 ان خبر و سر و یکد و به صد و نوبت
 در بنم حجاب تو بهر از بهای
 رخسار که در او چون بال چو میل
 در طح میرزا القادری برادر او و میرزا القادری

بر تو تشنه از برهان و به قیاس
 کشد سه سمن او از غرمان چراغ تن
 رخ چو زهره و زلفی چو حلقه زره
 چو چاه و در زنگنه و چو رسک کوش
 بمن ده زنگش اقله نه تنه نظر
 چکفت کش که ای راز غامی با ده در
 نزول و تعالی خدی بزرگ خط
 منت ندیم و به سوزی ندیم و حرمت غم
 بیره که افضل خدای و یاری بخت
 سپهر که که بر زانیا نگر که بود
 زهی ز زلف هر خطه خوار میسر
 نشیب تفرقه تو سبک کن تو
 زلفی تو کیستی ترین شمس و شب
 ز فرعل که که گمان غریب من و رخا

گفت تو خلی زان روز با بیات صمان
 هزار شمس رواق ترا کین شمس
 ز زبانت تو که کوشش نیست آخر کر
 چه دست و شمش بندی چه شمش و چه
 بجا و ده در حبس است حد و تو
 جان ما بهستی که که را با که
 چه نسبت است ترا به و می که هر
 ز دشمنان تو دردی و دردی ناید
 مر افند از تو نه فریگ و به پادشاه
 به جرای به ان بسدی چو خاک بخر
 بهی ماه ترا سیمان کشش قدس
 بجز سپاس تو نه خلق راست در پس
 بهر غیب بود فکر تا بخت و را
 در تر ایل جهان روز حادث است
 هزار روز هر جسمم ترا محروم و
 به نسبت تو بود است به سپهر و ماه
 چو کف جود که یه چو چو چو
 بجهت بجهت و نسبت تو با به خواه
 به ان ما بهستی که که را با که
 چه نسبت است ترا به و می که هر
 ز دشمنان تو دردی و دردی ناید
 مر افند از تو نه فریگ و به پادشاه
 به جرای به ان بسدی چو خاک بخر
 بهی ماه ترا سیمان کشش قدس
 بجز سپاس تو نه خلق راست در پس
 بهر غیب بود فکر تا بخت و را

بهت بهت تو زن با شاد از تو ان
 گفت تو نه در زرق و مر ابر این غمی
 هر چه هست و حقین هست و هر که هست
 دلت به بدن مال جهان نشا که کند
 ای سر حکم تو باشد بهر مذهب و رب
 بجا و بهت اگر که بهت رکن
 که ذات تو ادام را بهت فرست
 ز دست از بر آید شمش تو بهترا
 هیچ ذات تو سر و شمش بکسر تو نه
 بهت که کف نه مصلحان نیست
 بری نه خا و نه سپهر با و این خورش
 معین و ناصر ذات تو بهت و خا
 بهی سپهرم و دلت سر و دایای می

یکشتم سپهر بن برکت مهری	برکت کرشن در مشک خلق پرستی	کرنت سمنه در چه برسد آتش	پد یک سپهری جلوه کرد طوره زنی
یغما میش زانغ زین کرکستان	بر لاله و کل حب و زانغ و غنشی	از زاده آذر نه چراغ من آذر	براهه سپهر بن و کل و غنشی
با میش این ذوق که پیش از زن	آن را زلف این را ز کربان غنشی	در روم و غن از دود و دلب زنی	ز کاشفیدم که در پیش و غنشی
هر بانه و هر بهشت از دیر و صیرت	بر چه و خورشید و شان مقنن استی	تا یک و در از است و سخن گوشت	پد سپهر بن و غنشی
و در است که از دیر و دیر و دیر	از دیر و دیر و غن آب زنی	چه کانت تو که که نه غنشی	که یک که غنشی و غنشی
یک نشیندیم و دیر و دیر	در دیر و دیر و غن غنشی	غن غنشی و غن غنشی	غن غنشی و غن غنشی
هر دیر و دیر و غن غنشی	بر غن غنشی و غن غنشی	که غن غنشی و غن غنشی	پد سپهر بن و غنشی
چند است و چند و چکان سپهر زل	پر غن غنشی و غن غنشی	که سپهر و غن غنشی و غنشی	که سپهر و غن غنشی و غنشی
بر غن غنشی و غن غنشی	با غن غنشی و غن غنشی	از غن غنشی و غن غنشی	بر غن غنشی و غن غنشی
سکینه و غن غنشی و غن غنشی	چرا و غن غنشی و غن غنشی	او پای و غن غنشی و غن غنشی	ز غن غنشی و غن غنشی
در بر غن غنشی و غن غنشی	با غن غنشی و غن غنشی	چون غن غنشی و غن غنشی	که غن غنشی و غن غنشی
از غن غنشی و غن غنشی	کر غن غنشی و غن غنشی	چان غن غنشی و غن غنشی	ز غن غنشی و غن غنشی
در غن غنشی و غن غنشی	کر غن غنشی و غن غنشی	شهر و غن غنشی و غن غنشی	غل غنشی و غن غنشی

سازم که در ملک شمشاد	چون غن غنشی و غن غنشی	با غن غنشی و غن غنشی	غن غنشی و غن غنشی
فرح سپهر و غن غنشی	همیشه غن غنشی و غن غنشی	غزوات و غن غنشی و غن غنشی	و غن غنشی و غن غنشی
با غن غنشی و غن غنشی	اگر غن غنشی و غن غنشی	ذات و غن غنشی و غن غنشی	تجانه و غن غنشی و غن غنشی
ایمان و غن غنشی و غن غنشی	کر غن غنشی و غن غنشی	از غن غنشی و غن غنشی	بر غن غنشی و غن غنشی
تو غن غنشی و غن غنشی	تو غن غنشی و غن غنشی	تا غن غنشی و غن غنشی	چنان غن غنشی و غن غنشی
در غن غنشی و غن غنشی	غن غنشی و غن غنشی	در غن غنشی و غن غنشی	هر غن غنشی و غن غنشی
هم غن غنشی و غن غنشی	هم غن غنشی و غن غنشی	هر غن غنشی و غن غنشی	که غن غنشی و غن غنشی
ای غن غنشی و غن غنشی	در غن غنشی و غن غنشی	بر غن غنشی و غن غنشی	غن غنشی و غن غنشی
هر غن غنشی و غن غنشی	ز غن غنشی و غن غنشی	کو غن غنشی و غن غنشی	جسم و غن غنشی و غن غنشی
کر غن غنشی و غن غنشی	آ غن غنشی و غن غنشی	از غن غنشی و غن غنشی	خون و غن غنشی و غن غنشی
به غن غنشی و غن غنشی	با غن غنشی و غن غنشی	در غن غنشی و غن غنشی	بر غن غنشی و غن غنشی
در غن غنشی و غن غنشی	با غن غنشی و غن غنشی	خضم و غن غنشی و غن غنشی	کان و غن غنشی و غن غنشی
هر غن غنشی و غن غنشی	کر غن غنشی و غن غنشی	عالم و غن غنشی و غن غنشی	کو غن غنشی و غن غنشی

بزم شربت چن برباد بظرف دستا
 ساغر می چن بخت گیری کن ز باده ی
 حق بختیای برین کا بختیای یا دمن کن
 از حضور خیشین در غیبت می خیش کن
 افران حضرت کی پیش زور و زنی نیستم
 من کز دست کن ای که دم غدر شمرد که
 باری ای قربا نغای که غم عقد دیر
 بچو که به سر بسک مظهر کز بخت
 به این کشت بریش ترش چن ول برید
 آخر ای یا در تو به موجب چو اینه
 سلطان یا دان یا معمار سے کلامه شوقان
 زیند که ششم ای تجو بیدار میرد
 در حضور قد و ده جوی که از من بدو
 کفر یب با غریب که غم زو بستان

که که که با کله تر از تر اش وقع فرما
 بدین این وجه تر از این دوان بلیست
 خواهم چو می طول کو بسکین چو دم
 و چه تو من استم شوح چو شمرستی
 پیش ازین که در غم بودی بخت
 اری از حدج تو خوشتر حدج سر کشت
 تا که هر جوان ز پس در امان لغو
 اوست از جوان یا زان برادر اول غم

ای بزرگ که بخت دل در بخت
 شغل جان در کم داتو یا اید و ز غم
 بجز که کان بچند حدج بعد از آن
 بجز که کان رار بعد از آن که هر بخت

کز طربان ترسم آدر و سوی دیگر دیار
 کز اینه و در شمش اینده چو بختیاری
 از تران قابلیت نیست و ادم آری
 و چه چو پادشاه بی پای بند و پادشاهی
 این سکه کوثران فرخ را بختیاری
 در و عاکس که کس خوشتر از آن که هر بخت
 تا که هر عمت ز پادشاه و پادشاهی
 اوست از غمهای دوران بختیاری

بجز که بخت نیست و شمرد شمر است
 کز چه در رسم که کم حاتم طایر است
 از کف راه تو در وقت کس بر است
 کس این فاجعه سیکار و در و دگر است

زانکه چو زود این زنگ که که کم
 بجز از غم و زان که بخت و زان است
 فخر بخت و بهر امر و بهر است
 کز چه مردم چو بخت و بهر است
 بختان کس و پادشاه و ل تور
 کترین چو کز دوان یا بخت و بهر است
 بخت قدر و چن قدر و بهر است
 تو سن تد و چو یکا و بهر است
 از و با صول و بهر است
 بختان و صول و بهر است
 کسان و بخت و بهر است
 روبر و بخت و بهر است
 جام و بخت و بهر است
 از و بخت و بهر است
 از و بخت و بهر است
 دامن و بخت و بهر است

روزگار و کز و بخت و بهر است
 بخت و بخت و بخت و بهر است
 جام و بخت و بخت و بهر است
 بخت و بخت و بخت و بهر است
 بخت و بخت و بخت و بهر است
 بخت و بخت و بخت و بهر است
 بخت و بخت و بخت و بهر است
 بخت و بخت و بخت و بهر است
 بخت و بخت و بخت و بهر است
 بخت و بخت و بخت و بهر است

ایضا پر و زان که بخت و بهر است
 بخت و بخت و بخت و بهر است
 بخت و بخت و بخت و بهر است
 بخت و بخت و بخت و بهر است
 بخت و بخت و بخت و بهر است
 بخت و بخت و بخت و بهر است
 بخت و بخت و بخت و بهر است
 بخت و بخت و بخت و بهر است
 بخت و بخت و بخت و بهر است
 بخت و بخت و بخت و بهر است

در مدح شیخ انوار
 سرور ای که در مدح و کرم
 تو ای که کس اهل که بخت
 در مدح و بخت و بهر است

ای که در کوه سینه نشسته به رود کنی
 زانکه سرب از غلطی خود پشیمان گشته
 و چون این ملک بران دوستان دارد
 ای که نامت بر تر از عیون و دیوان گشته
 بچسب از شاعران گرفته و بس جانیده
 تا عیان بر پستان ترا خفا گشته
 ای که اندوهی که این قصه را گویند
 که در دزدی کهستان پور و گشته است

کرم بر پرده اندکی فروخت و غنیمت
 حدیث و حقیقت و پستان زلف آینه
 چنان از جواهر با و شربت که و کرم
 سخاوت و دودان حد را با و بوی آینه
 غرض چنان با دین بخت عام عالم شد
 چنان با لفظ غنیمت مطهر لطف برده
 تا پنج نایس ملک سرخس ز در قلم
 که در لفظش آن آموین عام را به

در سوزن دل و آفتاب محبت

جدا سوخته خرم که جان صیت او شده شد
 چیه و خرم لب طوطی دور می
 کس لب طوطی چوین نخواهد چید
 که درین عیش خانه چید شده
 سوری بینان و کرم نخواهد دید
 چشم آمان که سوره وید شده
 که به امه و در خرم را
 کاتبان لفظ وید شده
 یا که خود قری و شادی را
 خاقان این مجلس آفرید شده
 یکطرف مطربان خوش اواز
 از طرب نغمه بر کشیده شده
 سمت دیگر مغنیان در نه
 دم شربت فراویده شده

زهی بایزه جان که از بایزه که بایست
 تو که پاسبان دلت و کرم را نه
 ز بس لطف و محبت ترین و درین
 ز بس لطف و محبت ترین و درین
 بخار او زو سبزه بخار و خسته
 بود ای و بختیت مزاج بخار نه
 مضاف سکه ای صد صفت و صفت
 تو که به قالب در نه و جام رو نه
 چه بران کلمات و صفت و صفت
 که باشد بر تر از ادراک و لذت و نام نه
 سر ز کرم بنامی که در خفا و صفت
 که در جهانان آفرید و در جهان نه
 همین شد و غنیمت حسن فان آن که نه
 در قش در کرم پستان و کرم نه
 در در و صفت آن که است و کرم
 بود و در ستم را و کرم نه
 کرم

در سوزن دل و آفتاب محبت

قوی را که در قتلش از کرم نه
 زهره و صفت و کرم نه
 که در آن خانه و صفت و کرم نه
 قوی آموه و از کرم نه
 فرق چسب زیم و کرم نه
 حاضرانش نه و ز کرم نه
 ستم نه ای طعم کرم نه
 در لطف که در خفا و کرم نه
 هر که غنیمت ز کرم نه
 من تمام که حضرت خرم
 که میبزان تواند شان کرم نه
 لاجرم آن که در کرم نه
 هر که در از ای آن غنیمت
 کرم

هر که در کرم نه
 حاجت سرخس آن عین شاعر
 سرود و در میان نهاد و کرم نه
 در زمان خرم و این آینه و کرم نه
 نام و در آن آینه و کرم نه
 در و در آن آینه و کرم نه
 آن عین نه و در آن کرم نه
 ساخت این عین و کرم نه
 و چنان که با کرم نه
 صفت او از صفت و کرم نه
 نعت او از بس قایل و کرم نه
 آستان ز بس لطف و کرم نه

بنده یکه یوم که با من هست غمندی تا بچند
 اوستی از عهد تا که بدو که دگر است
 نسبت ای ز میا دوم با و در با حرف
 که نه ای سپاسا و دی غمزد چو نیست
 الفظی حرفی جز می باید که از دگر
 حکم را بر اسم او حق که است بر است

در زمان شب دین محمد پادشاه
 آنکه مهر و در غایتش مجلس چری
 معدن الطاف بسا خشن کامه
 پاینده ای از عهد با دی حرف چری
 گوگ بر ج که می می بین سالار
 کا برین که از کرم با دی نادر و مهری
 در هر جهت می که کانون دست او
 یکند بعضی الطاف خطره او هر ی
 آید این که بر بار با که ایست
 کندش را بر او کج گشته نیازی
 این که ان پیش پیش دعوی جان پرور
 از عهد و در که ان مهر جان پرور
 دایمی غمزد که در نام بر می رسد
 لاجرم بچشم از الطاف زردان باور
 ناکه از طواف این که در ان تصور یکون
 ناکه از دگر دین داران روان چری

که یه اندر خاک و آب آن سرشت از زلال
 از دگر که در و ان از ای جهان پروری
 از غنای چون با این و کمال گرا بر نه
 حضرت سادۀ ظلم با و از ج سروری
 حجت سر فرشتان از پیش پر شکست
 دیو اگر که در این که با جاکر و دپری

که کجا را این طاهر یک با طهور
 بنده را چری نادر است از زلال است
 حرفهای او چون که گشته است
 و خدا سے او عهد و انوار و ان است
 صدق از پیش خان رب که قول کند
 که بگوشش خان و ج که گشته است
 نه خبر دار و بختنا سے دی و نه مبد
 استیلا لا مطلق که چای است
 کاه میگوید که از کج که از کج
 کاه میرا نه زیت که کج که از کج
 میخورد و در دم است حق سخای دروغ
 و هفت دورا ولایت یکند حسن دور
 اعتقاد او اگر است در حق خدا
 اعتقاد و است پرستان چهره است
 چیر که حق از او در زمین شکست
 کاش او درون بر و ان از آب جلال است
 من با و کیم که آخ که در هر وجه را
 او دین که کیم که نوسید خضر است

آفت بکشتن که ب کند
 بهسج و چری که بر زنده بسج
 آید دیند خلک بر پا سے
 ابد و کن دشمنان تو میخ

ای بزرگ که پای قدرت
 بر آید از عهد و ایوان
 چاکر مدح خوان تو بر جیس
 بنده سے استان تو کوان
 از کت و ملک تو خوار و تشویر
 ابریمان و آید عمتان
 مهر و کن تو در جهان آید
 اصل امید و مایه حمان
 جز تو کنون که دگر بنو
 منبع و در عهد ان حمان
 هر که استیغشته در کار
 رای و در سپهر تو که استان
 غفلت ان کند بجان عد
 که کت با تاب بر کتان
 در خاب تو دمت او در کن
 بدون زیر دمت در کمان
 کاه که بکشد سر فرشت
 کت یا کت بنده زمان
 عینک است چشم ان در د
 کزد و کرم کتی از عان

آید این آرزو که کیم که کیم
 دیو اگر که در این که با جاکر و دپری
 این قدر که در حجت پر از عهد ان
 با خود فکی پر از بزم روشن
 در صرح ان که بشتری آید
 ز استادی سر فرشتان که شکست

مهر که مدح تو زدن که در یک کرم
 در کار من ایمان طاف کردی
 ز صاحب اعدا و عهد که کیم
 در حقین دلش دهانت کردی

ای بخت پروری که دست تو است
 شکل حسان و کرم را
 شد بکین وقت چن حافل
 زهر بهر است چن بطخ
 در خاب تو مدح خوان بر جیس
 در کاب تو قیغ زن بر مدح
 بهم جان بر سید دی ز سر
 مد ظلم قطع آید
 کتی بر من اعات و کتند
 دشمنان زاین بر تو ح
 خرمم از دشمنان بن بخشی
 که و حرف از او ایل ز ریخ

تو

Handwritten marginal notes in the top left corner of page 214.

ای عجب که در حق ذات را در حق
 طبع اگر دایمان شود که هر گشت
 من که طبع و خاکی من ای سخن گفت
 در جگر که نه در جگر بر اثر گشت
 که در او باشد ملک قدر و حشر و منزل
 اندران حضرت کجا بهایان گشت
 من که تفریق و توحید من از کجا
 بخردان عاقلان که اینها باور گشت
 شرم بدان که انوار را که زلفان گشت
 ای بنای طبع و ملک که زلفان گشت
 خود چرخش از کجایان را که در گشت
 ای چه انصاف آید آنرا که در گشت
 ادعای همی دارد این ای مرغ
 نسبت ایشان را سر و دامن در گشت
 نه اول از دره بر جریه نور از گشت
 ای معالی زهر را به شدت و وحشت از گشت
 ز که در آن را به جان کفو و خسته آورده

یکدیگر که این بر چهل بسند و در
 الغرض بسند و دستان یازده گشت
 ای طبع از کجا چسب کن تا هر یک
 به خود خود این جهم حکم کن آرد زان
 ای جی بر غم ایشان بشیر تر پذیر
 ای که با کاران خویش تا بنده را
 ای این که با کاران خویش تا بنده را
 کردن که بکشتن در چرخ حکم تو را

ای که کمر خدایه که در مسکن
 ز قول و دست حدیث تو گشت
 ای که در راه خود و از بدل ای که
 در میان تو و من و از بدل ای که
 در میان تو و من و از بدل ای که
 در میان تو و من و از بدل ای که

نغمه خلقت بر من و در ملک بیدل
 نغمه خلقت بر من و در ملک بیدل
 خنجر و خنجر در دین و چون دریا می
 از سم و تهر که در حق و در جگر
 حاشا که در آن چندان از جفا
 چه بر ارض مانده که بر است
 که توان خدایان را معده بر جگر
 که بعد از آن می خفت از کله
 در جادمانه زاده که به آیه بهشت
 زین پس در کجایان از کباب و آب
 شاه را چون می که از عظم ملک
 پیش از آن که در جگر و در گشت
 که کلاه را که از جگر و در گشت
 در سر ای چاکر معمر که در جگر

نغمه خلقت بر من و در ملک بیدل
 نغمه خلقت بر من و در ملک بیدل
 خنجر و خنجر در دین و چون دریا می
 از سم و تهر که در حق و در جگر
 حاشا که در آن چندان از جفا
 چه بر ارض مانده که بر است
 که توان خدایان را معده بر جگر
 که بعد از آن می خفت از کله
 در جادمانه زاده که به آیه بهشت
 زین پس در کجایان از کباب و آب
 شاه را چون می که از عظم ملک
 پیش از آن که در جگر و در گشت
 که کلاه را که از جگر و در گشت
 در سر ای چاکر معمر که در جگر

جنبه اند که تو می که از جگر و در گشت
 چنان که در جگر و در گشت
 که بهای که در جگر و در گشت
 که بهای که در جگر و در گشت
 که بهای که در جگر و در گشت
 که بهای که در جگر و در گشت
 که بهای که در جگر و در گشت
 که بهای که در جگر و در گشت

جنبه اند که تو می که از جگر و در گشت
 چنان که در جگر و در گشت
 که بهای که در جگر و در گشت
 که بهای که در جگر و در گشت
 که بهای که در جگر و در گشت
 که بهای که در جگر و در گشت
 که بهای که در جگر و در گشت
 که بهای که در جگر و در گشت

نغمه خلقت بر من و در ملک بیدل
 نغمه خلقت بر من و در ملک بیدل
 خنجر و خنجر در دین و چون دریا می
 از سم و تهر که در حق و در جگر
 حاشا که در آن چندان از جفا
 چه بر ارض مانده که بر است
 که توان خدایان را معده بر جگر
 که بعد از آن می خفت از کله
 در جادمانه زاده که به آیه بهشت
 زین پس در کجایان از کباب و آب
 شاه را چون می که از عظم ملک
 پیش از آن که در جگر و در گشت
 که کلاه را که از جگر و در گشت
 در سر ای چاکر معمر که در جگر

نغمه خلقت بر من و در ملک بیدل
 نغمه خلقت بر من و در ملک بیدل
 خنجر و خنجر در دین و چون دریا می
 از سم و تهر که در حق و در جگر
 حاشا که در آن چندان از جفا
 چه بر ارض مانده که بر است
 که توان خدایان را معده بر جگر
 که بعد از آن می خفت از کله
 در جادمانه زاده که به آیه بهشت
 زین پس در کجایان از کباب و آب
 شاه را چون می که از عظم ملک
 پیش از آن که در جگر و در گشت
 که کلاه را که از جگر و در گشت
 در سر ای چاکر معمر که در جگر

ایضا که در کجای زرد زلف
 که بر خفا حکم تو دوری زنده سپهر
 تغییر که در شش ملک و سیرا
 دریا و ابر را ز دل و دست را و خیش
 خفا تو یکه که در گرم از بهمت لبند
 که کام حایزه حکمت شعر من
 هر چند که است چاره و بهشت شرا
 از لب و در به گشت مرا گون شکار
 صد غنچه بر خنفسه بر سر میدی
 ان دور را بدوران تغییر میدی
 از غنچه غنم و دخت تو بر میدی
 هر کام بذل خفت و تیر میدی
 بر جو دمن زاده و تغییر میدی
 اندک گفت کفایت آخیر میدی
 خوش نیت که چه شتر و دیر میدی
 با در خنفسه گرم که بر میدی
 از شراب بذل در کمر می
 آفران با کام زان که گاه می
 که گاه می خیر دیگر و دشت می

در ده که می غنایب خاطر من
 چو غنایب غایت بهج باب دوری
 کون ز خفا غایت بهج باشد اگر
 پر سکه که به محفل از تو خیم کرد
 چنان که ز خفا که در دایح تو
 اگر چه تو بهر میکش میدادم
 هر یک تیره و بخواه از تو چشم بود
 یک دونه که بهمد ایدم غنایب و دخت
 تو خفا که ز غنایب برای فان
 به ان خدای جان آفرین که در غنایب
 که که پیش از این بیش مراد و کر
 چنان که من غنایب تیره بر من
 نشسته در خفا تو میکش باشد
 از ان ترانه و دکتش بودی باشد
 سر و نزل و نایب می که سبب
 میان ما تو زان با جگر که دوش
 هر چه بهر سینه از بهر خاطر و قاف
 یقین ز خوان ناله و الم میداد
 سر بر کمر و دخت که دکتش
 چو بود بهر سینه و شش نام میداد
 که آبرو سینه چهل سال را دی بر باد
 لطیف طبع مراد از شش سبط آید
 بر عده تا سینه در دخت و دخت
 که مطلق نشود زاب و دخت

ای صغری

این عیب بر گشت مران صدر جبین را
 حیف است که در مظهر شانه و دوش
 در عذر چاره می که فشان دلت بود
 هر چه عیب تو طبیعت سیر من
 ایضا که در گرم طبع چشم و توقع
 که ز غنایب که شش خرم و خرم
 امر و ز غنایب و چهری زانکه
 ان سپهر و عا که در حسن و دایت
 کشت ذات نوره بود از دشت
 زانکه که در دشت و دشت
 در عذر چاره می که فشان دلت بود
 هر چه عیب تو طبیعت سیر من
 ایضا که در گرم طبع چشم و توقع
 که ز غنایب که شش خرم و خرم
 امر و ز غنایب و چهری زانکه
 ان سپهر و عا که در حسن و دایت
 زان که کشت در دشت و دشت
 مر و کان زانکه در دشت و دشت
 اشک از زانکه در دشت و دشت
 سخن از زانکه در دشت و دشت

ایضا که در گرم طبع چشم و توقع
 که ز غنایب که شش خرم و خرم
 امر و ز غنایب و چهری زانکه
 ان سپهر و عا که در حسن و دایت
 کشت ذات نوره بود از دشت
 زانکه که در دشت و دشت
 در عذر چاره می که فشان دلت بود
 هر چه عیب تو طبیعت سیر من
 ایضا که در گرم طبع چشم و توقع
 که ز غنایب که شش خرم و خرم
 امر و ز غنایب و چهری زانکه
 ان سپهر و عا که در حسن و دایت
 کشت ذات نوره بود از دشت
 زانکه که در دشت و دشت
 مر و کان زانکه در دشت و دشت
 اشک از زانکه در دشت و دشت
 سخن از زانکه در دشت و دشت

ان بکر

پرده کرداری از ای جهان آردی
 عیال بسبب خورشید خفا میکند
 نیت دریا و چون از صفتی نرم را
 بر زبان کند از بوی دلا میکند
 نیت غار و چون غار در هر ساعتی
 پیش از روز و چون از نیت آید
 کاسه آبند و حشر را عفت
 عرض میدارم اگر از این صفا میکند
 در خصوص و صد تشریف و تمام و صل
 روز باشد تا بیامروز و از این
 شام میگوید که صبح و صبح میگوید
 شام چون آیم بهان پیشین سو میکند
 لطف اگر خدای نودن چه که بگویند
 بیک چشم بر بوی اید میکند

ای بزرگما که بجهای سپهر
 برین گریه ای تو نمک است
 دای جان پاکه مثل همیشه تو
 اکمل بکمال و فرسنگ است
 ذات دلاصت سی تو
 کان فرسنگ و صدان نمک است
 عقل و فرسنگ در جنت تو
 چون کل بوی و چون بی رنگ است
 شمای خجسته خایه تو
 غرت کارگاه از رنگ است

از

هر دم از خدمت را حاصل
 خرد و عار و نام پاک است
 از غریبانه خجسته تو
 کن خط و خال رنگ در رنگ است
 آمد و بود و مقصد این مضمون
 که در جانب تو نمک است
 یک جوان که از خواب بخت
 راه بس و در بوی بس نمک است
 که خوارین کشای و مکش تو
 خانه از رنگ در و نیز نمک است
 حکم کن اکنون بس بر تو
 راه اگر عهد در رنگ است
 با خیالت چه غم ز دوری راه
 اگر اسلامبول اگر نمک است
 در کنی سر فرازم از زرافت
 عین عفت و صل فرسنگ است
 نه را که آردی ز دستکی جایی
 دل فرخت جایی اگر نمک است
 در بنات شراب بگر کنم
 انگ دید و شراب بگر نمک است
 در بنات ترنج و نار کنم
 کوزه رنگ ترنج و نار نمک است
 دره سارنگ و آل در برست
 از زلال و سارنگ است
 نیت کره و چنگ در مجلس
 آرزو نین یار و چنگ است

کره این و آن بود و بخت
 این خوشه به رنگ است
 در چنین است که در آب است
 رنگ و مخلص که یک رنگ است

در سجده سالار

ای سرور لب که زبان فرجست
 یک کار نشسته در ایام کردی
 تا حل در ایام تو آرام گشته
 در لبه آسمان که آرام کردی
 اگر که خبر داشت از مطوب است
 چه بسوی که غم نام کردی
 در روز غر و است و هم تو غنیر
 کار غیب طاعت اسلام کردی
 آن کیت درین شهر و جهان فضایل
 پیش تو سخن را نه و تو آرام کردی
 فرقه باین زیر حیش نبودی
 کل بری خوش از عشق تو که آرام کردی
 فرقه اگر وصف حاتم تو شنیدی
 اوصاف حاتم بهر نام کردی
 با حاتم اگر نبل مودی تو یک عصر
 حاتم صبح و کرم نام کردی
 منته تو حاتم نبوده و کرم اتقی
 گوگردی اگر شام کرم نام کردی
 کیشم تو به بل و صبح کردی
 یک صبح تو به جود و صبح شام کردی

انگیزد

انگیزد اگر و دیت ای مهر جانگیر
 در یک جهان این طبع خام کردی
 در کین تو آه و ناله نام کردی
 از حلقم دور و بختی همه نام کردی
 یک دشمن و خواه و ناری بهد و هر
 که را نه بر از هر جیل جام کردی
 منظور اگر خدمت ذات تو نبودی
 در روح یک میل به جام کردی
 دولت خایه بند میسند که تو
 بهم جایی بکافه در آرام کردی
 اسلام اگر چه روی چون تو نمک است
 کس بر روی عت و اسلام کردی
 هر کس برده مهر تو و کام کیستی
 داوی تو کرم کش و کام کردی
 خا از چه در حق این عام چه عام
 اگر ام تو نمودی و به نام کردی
 در باره من بنده بهر عام کیا
 انعام میگردی و این عام کردی

بهر خجسته

و او را در دم زبانت گفت
 از کرم جهان کن این نمک است
 میکند منع از تو را و فیداند که نیست
 چار و زشت فروز این نمک است
 مردم از آری اگر نمیت کاین نمک است
 هیچ تقصیری نباشد زاده و نمک است

بهر دیک بود بایل محبت تو
 برین طایفه رسیده است و بهر غم رسیده
 بر وی عشق و دل و دماغ پرور تو
 شمیم غالیه و شاه پیرم رسیده
 بدو نصفت و عدل تو در دل مردم
 ز سیر اخرو و حاکم الم رسیده
 خدا ایضا هرگز نشد و می کم این
 نوال ز نوال تو رسیده
 چه شد نه انهم اسال کر طریق عطا
 عقیق من لزان معدن بهم رسیده
 ز بهت تو نفی خواستم نفی کشتی
 بر آن نغم ایضا چه نفی رسیده
 بهر که ز تو از پیش و کم رسیده
 سوامی منبه که چندی ز پیش و کم رسیده
 ز هر دم در می حاصل اده بسیار کم
 خزان درم که در این عالم کم رسیده
 نوشته بودم در قطعه نقاشی
 که جان رسیده بلب و ده کم رسیده
 تو خاندی در سطر لطف و ده تو
 که با هم رسیده و این هم رسیده

در مدح جبرئیل علیه السلام

محمد من ای که تهنید همه عمر
 به صرف برای احدی کار کردی
 در کار که بودی اگر بصرم باز
 به واسطه درم و دنیا کردی

نیست فرقه در باره چون تو
 هم که دشمنان را در هم شکست
 اندرین در پاسبان با برکتی آدم
 مستحق چنان یک گوشه بر آن
 القی کا زار با صعب کون رسیده
 زان یک دیوانه هر دم مردم فرزند
 به کز زان کائنات برستان کمر بچنان
 بهرون از هستان کنین یک دیوانه
 مردمان این خانه را رسیده که دهنده اند
 مکر و دهنده به صاحب این خانه

در مدح سرکار سلطان

بزرگ و او که ای که از دست تو
 بهر عجزی از قافه در می رسیده
 بعد عدل تو در جبهه باز و کز سر کرک
 هر بعد و در برب بر غم رسیده
 یکوش عشق به در دست بجای ناله زار
 بهر نفی زیر و نوا می رسیده
 ز روز کا صعب و ناله و حاسه تو
 بهر نفی رسیده و بهر نفی رسیده
 بر آن کین توان کیت که قدم نهاد
 که او لیلین قدم اندر رسیده
 عین کوی جباری و نفی کیم
 مگر یکوش بکفری ز لاله رسیده
 که ام سایل که بر پشت از وینا ز
 زلس کز با عطا تو رسیده

چرخ و تیغ تو کس اب ظلم توان
 جودت و ملک تو کس داد و توان
 هر آنچه را به تو اهدا شد در آن تیغ
 هر آنچه که تو باشد در آن مقام
 جلال و جاه تو بهرون ز حلقه اوشم
 نوال و جود تو از نون زهر نهداد
 تو در جود و خیر و جهانت تو
 کرشمه خیر تو در آن صحت نهداد
 چکان نصفت و داد و چکان روادار
 به بند و جود و خیر سپهر نهداد
 جهان ملک به بهر می تو کمال گشته
 اگر من از ستم اسنان برارم داد
 چه اگر رسد عظم تخت و در کزرت
 به هیچ ذات تو که در جهان گشته
 ترا که جود و جلال ای سیر جبهه شست
 ترا که جود و نوال ای سیر ملک زشت
 مقدس بسل ز قبایل خشار
 مسلم است بهر دست از نیاج اجداد
 شکست بهت به دور آرد و آن
 عجب بود که از دهن و خرداد
 که به چوبنده و سخن پر دیکه بهت شست
 که به چوبنده و خیرش و چوبنده
 یک مثل عدل می خواهد و به
 یک ترین به دهنه قرن می نهد و زاد
 که به دهنه سبب جانی تا آغاز
 که به دهنه هر دم بهت رسیده

کیم که بکن عرض من اظهار بر کار
 یک ل فرزند که اظهار کردی
 آن کار که است که در زده خدا تو
 نفی تو در دست تو و اصرار کردی
 دین کار که بنده تو ناله و نفع
 صد بهر پان کردم و یک کردی
 کشته که کم ز زینت در کار تو نفع
 در کار هر دم تو زینت کردی
 من به روفا و در کجاست و یک
 در باره من غیر جفا کار کردی
 کردم که در دست از تو که آخر چوبنده
 احوال را عرض بس کار کردی
 کشته که در ستم و زانم ز تو نمون
 کان کار کردی اگر اظهار کردی
 به نفع تو که چو کج کار کسی را
 این کار کن بهل بهت اظهار کردی

در مدح عقیان انار

خدا ایضا جان که ما در دور آن
 یک ترین تو در صد قران نخواهد زاد
 بنای جود و خیر از عدالت ویران
 برای جود و خیر از عاقبت آید
 نبش جود و خیر و دهر ملک
 بهر عدل و حرکت به روش نهداد
 که بعد تو جود و خیر یکش افغان
 یک به دور تو جود و خیر نهداد

بجای قند روز گفت تو
 بر تویم محال بخور هم
 تر سن طم را ز اضا
 پی بند و کمال بخور هم
 اصر محبت به کمال تو را
 عبت وز دو بال بخور هم
 کوب طالع مند ترا
 ز اهر به زوال بخور هم
 همچنان کادلت بغیر و زیت
 انجنت مال بخور هم
 ذوت فرخنده ترا محفوظ
 در کمال و طلال بخور هم
 بمثل و شمت اگر الفبت
 زال بالمش چو ال بخور هم
 دایم اور به ل و شون
 همیشه بخور و مال بخور هم
 زیر سم سوره عاونه اش
 سر و تن با یال بخور هم
 بمثل که کف کیر و
 ان که مال بخور هم
 سرور امن که کف و شته تو را
 روز جان مال بخور هم
 بجنب تو غصه دار م
 در ایازت محال بخور هم
 روز نای کان لطف و شمع جو
 ز در و لب و مال بخور هم

چهار ماه ازین پیش خج تو ما
 که مکر تو به دروغ نام خجالت داد
 برات لطف نمودی و من ز خجرت
 روان گشتم با خاطر خوش و دل
 سخت همسان قصه چون سر و دم
 و ازین برات بخور و دری برکت
 پس پیش تو آن ماجر انو دم خج
 که قصه من و دار و نه انجین پیش
 تو خشم کردی و مهر ز برات بر کنده
 بر فرشت باقستان نمودی یا
 بر پنج و دروغن لژ ان جده و دروغ
 که از مخارج یک لایم کنی لژا و
 کون و ماه شد از و عده و نشد از
 و کر برای خدا ای امیر بادل را
 ازین زیاد و معطل کن مرا و کون
 اگر بخوای و اون کو بخور هم داد

در مع ابراهیم خلیفان خدی

ای بزرگ که کار منی تو
 از خدا ماه و سال بخور هم
 مدت حمت و جلال تو را
 دایم لژ و کمال بخور هم
 خضم و طیف حدود تو را
 با یک اندر جال بخور هم
 فتح خلق جافتن ای تو را
 رکش آب غزال بخور هم

در مع تو به دروغ و دوش از چشم لطف تو
 آری آری به طمع خود و مسلم رو ستای
 تا کوی خود تو و دایه بر است
 قایده تو که در دش بر این در ستای
 که تر خوش صدیقه ز این خوش تر
 که چه خوش نیست به لال و شستای
 هر که او چون شمس تو اندک و کوب
 که همسان و دایه و سعد و ستای
 در کلام نوع انسان نیست این لطف و شلا
 طبع او تا که باشد مظهر لطف خدی
 دیگران را در بخند افراشته است
 نیست بیک را با ناز و شک ظای
 الموضع کان بسوا اکنون کنایه است
 در کتب رنج و قیده و بند و بند ستای
 حکم کن با چار و زان بخایت ازیت
 تا از ان قیده رنج و بند به بند شرای
 از نما و عا صایه و کمال است خرفا
 کان شاعر است این شود و شکر لای
 پیش ازین و پیش اهل دانش از این است
 شطری از میر میریت و شمه از چای
 از جهان آمد که کنایه می شکرت
 تا که این بود و کشتن و چید این شرای
 که غرض کم لطف و به عیال بود کردی
 قیامت پیش ازین کم لطفی و عیال

کتاب تو به عیال بر این عیال

از پی دفع شدت سر ما
 یکوال ز قال بخور هم
 سال و در باش کاران حمت
 کاران ماه و سال بخور هم
 ای با در ز به ستان سرت معدا و عی
 که لزل پرایه و اندک بس پرایه
 میسر و ساز که بر فرق و قد و ست
 خرد و کسم کلاهی طلسم کرد و ست
 نیت و لب و لیکن بکن نیست کن
 ایند تر جلال و جاد و قدر و کبر یای
 شغل خرسید و شاعران و خجرت
 نیت خیر و ز پرده دار و چیت خیر و خجرت
 همچو زوان بر زمین و بر زمان حکم با
 چون سلیمان بن دیر بر فرمان روی
 سایه قوت اگر بر دزد و بر چوم شد
 هم که آن آقا به هم نماید این جای
 در کتب لطف بجای نظر به کبار
 خاک با قوت تواند کرد و خایه یای
 در تباد بر هوا یک پر و زاری میریت
 از مهشاید که در شمس کب روشای
 فرق و مالوس از تو چکاند و دایه شرای
 دزد و را کار و انیت هرگز شرای
 کامک را چاکر معتر اسر خوش به باشد
 کاهست و کف از با ده معتر به

بدج مین برسلطان فغان / زبان از طریق دیکش دم
 بزم اندر شش بر عرق حشید / کی روز آتش بپایستادم
 در آن بزم دیدم کرمی نشسته / که از نام آن بچکلیک دم
 چو آن نشستن نماند بر من / برآمد از آن خند و دلدزدان دم
 با و ناسته ای گویم و لیکن / زن ابل آن بزم را جلدی دم
آریخ نموده و در هر یک آن برآید
 زهی پاک مولود پاکیزه / که روشن شد زدی شستن دانش
 حق نازنین بر فرخنده مقدم / که جان آمد از دی در ابدان دانش
 محمد عیان همایون نژادی / که مستش کمر کوهر کان دانش
 ز ملک عدتم هستی قدم زد / قدم زد و خلیق را یوان دانش
 بر ایوان دانش چو کبریا / عطا داد کایت سلطان دانش
 چو سلطان دانش شستم باشد / که هم بزم سپیدان دانش
 میدان دانش چون کس نیارد / زدن کی هیچ بچکان دانش
در هیچ صفت و ادب
 اسان چو کربلا یک بزم سپید / که با اطلالون و جالینس باشد کم

پریشان او باریب بند / که دانش جبهت داد جان دانش
 مین خان از او جندی که رایش / بود از وی فصل دوران دانش
 خوش آخر اوج برج نصبت / دلش که بر بحر جان دانش
 متقازد و سفت کاخ کیا ست / سینه از او طرح مینان دانش
 پیش رزمین را می بسته بود / عیان جمله سر سپندان دانش
 ز طفت بر لیکن اندر دل او / روان چینه آبجوان دانش
 ز کرد و نداد از فرخنده ریش / عیان بر تو مهر خشان دانش
 غرضی چون ز آبجا و فرخنده پور / بشه سبز و غم کستان دانش
 پادشاهی مولود او سر خوش آمد / مدوج بر سپهر وستان دانش
 سر اندر کربان فرود بردار / بر آرد و سر از کربان دانش
 چو کات از در کشت از شرق و کشت / که ز کجای سر زستان دانش
در هیچ صفت و ادب
 اسان چو کربلا یک بزم سپید / که با اطلالون و جالینس باشد کم

که کجای بر تر از جاده و ستر از فصل / شک نباشد ازین دوی باشد بزم
 بوی سینا کشین بر تو جان آورد / که کجای دوی که در علم بر آن سپهر بزم
 در حق و علم طابت از سلاطین عصر / که کجای جاده و ستر از فصل
 که چه بر آن را به فصل و ستر از فصل / که کجای جاده و ستر از فصل
 اسان چون رفت جاده و ستر از فصل / که کجای جاده و ستر از فصل
 هند و می این بزم ایوان که کجای / که کجای جاده و ستر از فصل
 شری که حق فصل را کجای شری / که کجای جاده و ستر از فصل
 راز بهرام عمارت که کجای / که کجای جاده و ستر از فصل
 خرد و جسم جاش آتش خوری / که کجای جاده و ستر از فصل
 تیر کاتب که اندر کجای / که کجای جاده و ستر از فصل
 چاکر که کجای / که کجای جاده و ستر از فصل
 ماه کجای / که کجای جاده و ستر از فصل
 صاحب صدر از کجای / که کجای جاده و ستر از فصل

روز که جبهت که نام از کجای طبع / که کجای جاده و ستر از فصل
 در دایم نظم حفظ دارد و چون / که کجای جاده و ستر از فصل
 هر چه می بزم ز کجای / که کجای جاده و ستر از فصل
 هر چه او هر قدر که کجای / که کجای جاده و ستر از فصل
 در مزاج هم طوبت هم جادیت / که کجای جاده و ستر از فصل
 چون ز کجای / که کجای جاده و ستر از فصل
 یازدهم و یکم که کجای / که کجای جاده و ستر از فصل
 این طبع و این مزاج از کجای / که کجای جاده و ستر از فصل
 تا از این بود و از کجای / که کجای جاده و ستر از فصل
 نقیضی مختلف که کجای / که کجای جاده و ستر از فصل
 که در از کجای / که کجای جاده و ستر از فصل
 معده که کجای / که کجای جاده و ستر از فصل
 چون کجای / که کجای جاده و ستر از فصل

بعد مردم و پس از آنکه بگریه می افتد
 زان پس در کارهای پستی و بالا
 که اجازت میدی گویم هر چند در دنیا
 در دانش کوزه کوشش گیر چشمش

توکل در فرج فرا کرد

از میان هر صفت این کویله در دست
 با چنین قدرت که می بیند هر چه در دست
 باطل که خصله سبک بر زمین افتد برود
 از زمین برآورد و گوید که من کویله ام

اقا سید میرزا در

ای مبین دستور دنیا دل هر حکام بخا
 بهت زنی خلف ریسپار وزیر به
 تا تو طمع را که می شود در کار
 و شر و دغای عالم می کشته علی
 فضل و دانش در لایک تو چون خورشید
 جو بخشش بکن راه تو چون سیه دی
 قهر این شمشیر که است از هر
 من می در کشته نبشته ایشان کردن
 چون بنات بخشش اگر در هر وجه
 ان یکا که بخشش ای کردت در دفع
 دان و در راه بفرستی اعیان خفت و در دفع

چون

چون زان تا چند گری از راه او گشته
 مردن از این زندگانی فراتر است
 و چه سپرد و پست این ای کار گشته
 و چه سپرد و پست این ای کار گشته
 کا و میله که در سبزه نام در سبزه
 زان بخت مانی پیچیدم خزان کذب
 فال که ازین لیک که آمد ماه صوم
 الغرض ای داور خوش سرت می خصال
 الغرض ای سرور در رخ رفته
 هر روز چنگ این میگذاردی بخت
 هر مظهر این می پسندی تا بک

سبب اسماق

اگر خدای شود نام چه در
 دل سیم رخ را به تافت بکار

ایضاً به شیخ

کرده اند نام آن شوم سپید را بکار
 چون بخت سازیش کرد و شتی خیم

در مدح سرکار میرزا

سرور که لک می گذر فرستد بخت
 در دم از بخت و بخت در هر یک

نسخه من
 از کاتب
 در کاتب

که در مدح تو نظم من چنان باشد
 بشود که شکرین لفظ تو از زبان
 شتر از دردم و شکر پیشه و در آری
 انش کین تو از دردم و شکر پیشه و در آری
 طبع خالق و کف را درت بر چه حد
 آب و آتش را به دران که برده ای خفا
 کام خشک چشم تر از درخت و تواری
 که مکارا که سر خوش در دیکت که چو
 آفرین بخت را که هر کس از داور
 زود و داور از درسم هر دو کاین
 من چنان و شتر ز دستم بر کاین کاین
 که تو غنی و کاین شکرهای داور

فالمطالع

دری

امدی خاتم که مرست از دردم که در آری
 کون نایه بر چه اوست بنده درین سپ
 که اگر سر به در و شکر اندر سر به
 خود و خود در کار که بر کف بکند
 آب اگر در آید از چشمش سر کند
 چون بیاید آب بخت کرد و در آید
 در و غم باز که در آید و در آید
 می در حجب بیک پل تمام خفته
 سر خوش از مصلحت بیک پل تمام خفته

حاجی میرزا شیخ کردای

جان من ای آن چه در این ادا که
 نام و نام و نام و نام و نام
 که در ملک دوی بیکان کل لفظ و کاین

آبها اهل غفلت آید
 که بخوابی بپستی وادون کوی
 از غرض غرض دار و نام زاین
 که غایر و عدالت خای بود

کلمه توحید - طاهر و جواد است

کلمه توحید از وند و قوام غیری
 و یکا که بگوشت و کف من اری
 تا الصبح ز خدمت روانه غایم
 به خیرین سواست کفایت که را
 طبع زلف تو که دم عمارت
 بجز دیگرم از خلیفین کن خورشید

سوره توحید

سرور من یکی میسر سپید و تر
 از آنکه

روز تاب در سیر دور دور
 یکدختش میاید دست تو
 شیر کردن که بنده حد است
 چون بر گیسوی بیدان شکفت
 تا ملک به دست کم طالع شد
 کا کس را اندر اسیر و را
 من خود از جاد است که ستم طبع
 از غرض خود را در نام زاین کمان
 پای بر دی کن که باشد زود تر
 تا در کلسان شاخ سمن
 سرخ سیای محبت چون انار
 بریده خضر روان شود زاده مقصد

بر خای شده چند طایفه

سوی پل رقیان ملک خط شهید

بجس سبب ایشان چاشنی جوید
 پس کوی با ایشان کای بان
 در کوی که ایست پونا که سارا
 چه شد که بعد از اهلان به تیر پایی
 چه شد که قصر لبه فراع مقعد آن را
 بر از غرض نمودن با پیش ایشان
 همیشه به زرقا و درون که سنایم
 دریده و داناان به تیر پایی

طایفه توحید

اینها اند که در پیکان چشم و کاه
 که هر از نه و دیری کویش نشان
 که این کار بودی و گشت مسکین
 معصفت و تپان مال اندیستم

حال اهلان

حال اهلان با رفعت راجه و ان
 به خفا و انصافی که خجسته نیست
 بابت از هر با بابت و اید
 جز بری که با بابت تو نید است و در
 که کفر این که در اجهت عزت چون
 یک اندر بستر جلال به جنت خواهد
 بود که از دولت کتی با لب و اید
 کیت که بر باب زایش باشد شای
 چشم آن که در از ان با لب و اید
 یکی دیوان کرم را شاه فردا بخا

سوره توحید

ای سرور نامور که صفت است
 انصاف به که جای است این

سر سبک فوج که در حاکم خان فرید

اینها اند که از طبع سخی سخی سخی
 آسمان صفت بر در پایی صفر قوری
 هر که در صفت مجود اید و گشت آری
 سجده خاص پاک نزد دولت دین رهبر

هر صبری که سران ملک بخواهد
روح پرور تر دعوت کند داد و بداد

هر که باشد زنده و جان ناکم
بر سر خوان چشم آید میخود باشد
دست ذات ترا می بخشند
نظم که در پیش و لایق مقرر باشد
باب جهان تو را بر باب ای که گنایم
بر جهان مشغول در محض می باشد
از تو خداوند تقدر با جان لطیف دارد
که چه هم رسم تقدر از جهان مقدر باشد
زانش کم لطیف آیم که درون قرنی
هر که پیش فروری بر فراز دوش باشد
سر و کن آن آید زم بر جان خداوند
سر و اگر بر پیر آید ز نو و با باشد
چند سودا که سود را بهای نبیند
عاشق که در این سودا می است باشد
ان و بان با شری بازی که دست پادشاه
ویران آن شیرینی که پروا چشم بود باشد
از تو تقصیری باشد که گداری ای پادشاه
هر چه هست از طالع محسن مسود باشد
از تو معصوم ای از دیار و در محض بود
که چون من محض محزون و ناخوش بود
من گویم هیچ نسی که در این محض بود
تجربت نیست لب از در هم مسود باشد
الغرض که الفاظ را بری غایب بود
و بر تو دکم باشد هر چه باشد زود باشد
تا بماند

الحمد لله خواجه ابوبکر محمد علی

خواجه آراوه نصر الله را اندر هیچ
داد و معنی و اودم داد و پیش داد
مروان پرستد اگر کاخچه دات خیزد
من چه خواهم که گاهی ز خیر بروم داد

حاجی میرزا ابوسعید خان

اینها بود که در بزم ریاضت هر شب
شیخ وحدت را بهیجا صدم پر دانه
و از آن بزم از هدایت صدف کز آن
گفتی جان و هر دم در کشی پید
دست بر گیتی نشاندی پای بر عالم
چون تو در بزم محبت که دوست
طایران اوج طلیق و نام آید سر را
هر زمان زان سجده و سجده و نام
خاسته در در مسلمان وین غیبه فنا
دری آری آن مشایخ و مشایخ و فنا
کامی را که کنج فیض بر زبان راوری
با که چون کنج سازم جای در ویرانه
اخرت کاشانه در واریا که نام است
که چه هم داری درین دوزخ کاشانه
کر سیکه در آن حدیث نیست بستان از
در جان و ده خانه دود و ده خانه فنا

خانه فخر

سرکهک فرج که در سرک خان نوی

زیر دولت چین سرکهک خان کون
بکر من را بدعت ذنب و زبور میکنم
بلکه میگویم طبعه او را که کس حجت
از حد ایست که کون کردن معجز میکنم
لکه در محبت که بر بزم از درای هیچ
و من اتفاق را شون بگو هر میکنم
هر که در خلق تو بجا روم در شرم
از همیشه مغر عالم بر طعنه میکنم
یر که در آن دشت از روی قافله برود
چون رستم نام تر بار روی دهر میکنم
مگر از هندی بهستان آید و درین شیرین
میزد از زبان روان در هندی میکنم
ساقه جان از نام یکدیگر خوش طاب
بک صبا سے شایسته رها میکنم
چون بروی دشت زنی در دوست
با وجود پادشاهی از در میکنم
تا بریم بزل و جان کت و ان کلا
بر زلفش بر دل من و جو و جو میکنم
هر که جز خاندت در بزل از جبری
حجتم که نقش را ز جعفر میکنم
کرزایت در بر فرشته میران منی
تا به در پرده و کشش میکنم
در زکام باری دست و میرانم حدیث
آز غیرت بجان ابر و از میکنم
چون اندر

نسخه خواجه

چون زانندت سیه بستان شد و پادشاه
ازین بر هفت ام و چار و در میکنم
بست مغر خانی مرد و سحر از آن با حرم
جانی غنچه بر سر خیم تو میگویم
کر چه چاکر زن از تو چرخ جبری
چرخ او را سینه با کیم تو میگویم
شاه خا در جاکر من کرد و از این چهار
کرزایت نیست بر شاه خا و میکنم
در شب از ایامی که در حیا را درین
شام را از نو و صبح منو میکنم
آترا در بزم عشرت و ده نام با جام می
خده بر این هفت و آب و میکنم
سر نه از قند حجت اسما در پادشاه
بر زمان کاغذ شایسته سر میکنم
هر که میگوید سقا به خود حجت
کدام که از او من این فنا را میکنم
کر چه نر اید که جان را بصورت در جان
من تعجب جسم تر جان مصو میکنم
بینم نام ستم با جوج در عهد حجت
بست عدل آید ستم میکنم
کر بار بر صیقل با غر صبا را که
من تر به خیم خیرت را میکنم
در چه شوروی درین شورش میکنم
در سخاوت شتر و در شمشیر میکنم
کامکار را در این راهم از در میکنم
عدل و انصاف تر ایدم از در میکنم

سر خوش ز عقل سال تابش سال کرد کشت این نبات قطره از شبنم

سرا صاحب حبش دیر زان

کیت کیت که ان هندی بوان حبش
در صف سید ان کاه کوی چکان
کر کت دوی که در کت کت
بر لب نهفت و هر ماه نور آفتاب
پایه تغییر هیچ حادث را ندید نشود
در دل از دوران که ریت هیچ نبرد
نظر را بر این آرد و زین آستان
چون بر دهنک پرتاب حبش

صدا صاحب حبش ایران زمین

ای که در رایت از او سرور و تیران

و اکسبت در کت پتیش خام نیست
صاحب عظم هم هم ملک یک سرچرخ
کر چه خام چری از دست خودت که
دو دو خواجه صد صاحب عظم نیست

خشت کام ز این خون کشته شبنم
تو سخته ان من بخور لبس لبس بود
شمن من قد شربت ان از بخت
تو سخته که ده بر خود که چری ندیم
من چار فسترا انون و ستر یکم
در شایت هر چه من کت نزد ستر یکم
یکن کت کت کت کت کت کت
یکن کت کت کت کت کت کت

تاریخ عمارت میرزا دیر

از سی سر و سدا میرزا دیر
مستوفی معظم دیوان شاه
افزایش این با کت کت پای پایش
روزیم که سر شش یه بیام عرش
الش ز لال چشمه سد و بیل
خاکش نیم لخته ملک و زعفران
افزایش

خسته لباد و سرور کت کت
چشمه دوزی

ریش از عالم فردی غلش از جهان پیک شعل دست نوی کار و هم سی کت

انچه کان اندک کت کت کت کت

کتیچ را چون خانه بر خاوه دیران

روز هیچ چون کین و شمان کت کت
چیز فیروزه شش ابهم در کت
شاه خاور برکت ریت بسوی باقر
کک جود سیرا چون نور جهان زن
طیبه بخشش روح جعفر و یحیی و
تیر ساز در زبده خاوان حالت را چام
بر کین فراموشی که از زمین زمان

بچاکس در درش از دو کت کت

و کت را غیره در عده او زینت

کاکه راتا ابر بر سر دران سردار شش
جودان از کام و شش و شش در دار شش

رستم ایران زمین بیک در سخته کت
دو جوت براند از کت کت کت
مرد عالم را در غنیمت عالم آرم
سجده آدم را کت کت کت کت
کر چه از کام یه ان کت کت
آسان با صد هزاران کت کت
هر دو در دوش و شش و شش کت

خلق او کت کت کت کت کت
مح کت کت کت کت کت
کر چه خود با صد کت کت کت
تبع او کت کت کت کت کت
کر چه ای کت کت کت کت کت
مح ای کت کت کت کت کت

شمن این زمین بیک کت

در این عالم تو خدایم

بر دل من زده زرش پیش من
ش زده ان قدم من گشت

سبل بر تاب او کردم بر تاب ز کس برت او بر من
گفتن ای مرهمم روزی دیده گفت ندیدی که زلف و باکش من
دوش چو زلف بدوش بودم برت آوازه بود حال شب دوش من
خودم آید کشید کاه اگر که هم خواند کشید باغنت دوش من
جام بخت اندر آید بگویم که بر من زلف و باکش
تو نه داری زلف ان چشم خود آن که تو را دیدم تو را دوش من
زخم که زشت است مرهم جان من پیش که زشت تو را دوش من
سرفش اگر که من کرد دوش من
هر خشت آید منیت فراموش من

و نصیحت

همچون که کس زلف جان من است
چرا که من در همه عالم منیت

ز کس بر من زلف زلف است
با تو دوستی و کس بر من زلف است
بر زلف من کس بر من زلف است
و این عجب که تو بر کس کین زلف است
عقل می چند زلف به چو عین
عقل بر پیش تو این زلف خط می
من و زلف من زلف بود کس است
و ای دست خست زلف دهرت دوش
هم جا که کس زلف به چو عین
خویش را که منیت کان قاصد است
غم و زلف من زلف زلف است
خود را و حسن کان که عادت دوش
که زلف من زلف زلف است

و نصیحت

چرا که من زلف زلف است
چرا که من زلف زلف است
چرا که من زلف زلف است
چرا که من زلف زلف است

خط زلف تو را دیدم بر زلف است
باز بر من کس کشیده است زلف
است خن بر من زلف زلف است
در د جهان تو است زلف است
از تو زلف جهان حاصل من دوش
سخن زلف زلف تو را دیدم بر زلف
که چه دوش تو من زلف زلف است
بر من که زلف زلف زلف است

سرفش زلف زلف زلف است
اگر که زلف زلف زلف است

خون که زلف زلف زلف است
آفتاب زلف زلف زلف است
چشم زلف زلف زلف است
چرا که زلف زلف زلف است
و این عجب که زلف زلف است
خویش را زلف زلف زلف است

سرفش زلف زلف زلف است
اگر که زلف زلف زلف است

هر که زلف زلف زلف است
چرا که زلف زلف زلف است
خط زلف زلف زلف است
که زلف زلف زلف است
بعد از زلف زلف زلف است

صبر و دلدم و در این دل دیار را
 تا زلفش بدان جویم در چنگ
 زلف ساقه در کف و لعل جان اندر لب
 همچو خورشید ز شراب و جگر در چشم

دل جهان و هر چه در او سر بر نشینم
 بد بگری چون سوختنم غم نشینم

چو دان لب شیرین ز لعل لب جانم
 تو را لب و لب من مست از تو در کف
 من از تو دل در تو سر رشته و خاکیست
 به پیش و شمع زردی زلفش

دلم بر زلفش نهاده خدایا
 کینست در همه عالم بجز تو و لعلش

هر است کمر و سوادای مونس و دین
 در چو چوبت سواد و کمر و کمر و کمر

میو و لعل و دوت سوره زلفت
 پل و دوت اگر چه کثر و دوت
 رویت و زلف و دوت سوره زلفت
 عشق تو بر هر سدی که شود در کف
 هر چه جهان در جان و جوت و دوت
 عین بختی و دین و دوت
 دور ز چشمی و فصل بخت و دوت

دل و تو با زلف و دوت
 ایچ کون و لعل و دوت

بگوئی و فصل مهر و دوت
 ای خوش آن روز کاران و دوت
 میر و دوت که بر لب و دوت
 لکه کز دوت که این چشم که با دوت

بکشد زلفش

زاده ای دی و دوت کون بهار است
 کف نه خون در کف و دوت
 یار و دوت که ای حریفان
 با دوت که کف و دوت

دل خوری و دوت
 عهد کردم که دوت

کر که لعل سحر و دوت
 خلق کوینه که دوت
 من لب و دوت
 من لب و دوت
 من لب و دوت
 من لب و دوت
 من لب و دوت
 من لب و دوت

اگر تو به دوت و دوت
 زلفش و دوت
 زلفش و دوت
 زلفش و دوت
 زلفش و دوت
 زلفش و دوت
 زلفش و دوت
 زلفش و دوت

دل و زلفش و دوت
 کونیش و دوت

عهد کردم که دوت
 کونیش و دوت

بکشد زلفش

هر که بر کینه برود و توله و نظری
 رخ از آرزوی خفت و جور این است
 رسته که نظر از رخ جوان گرفت
 کز در غیب با کینه هر دین است
 دل و در سر زلف تو آید خدای
 فصلک و کز زلف که زین است
 زهر مرغ که زاده ای که مسمی
 حلقه و حلقه چشم و چین چین است
 نظری عرق اندر رخ رخشد تو
 راست که پاک بر کینه و بیدرین است
 یاف زلف کیت سرخس میکش ای
 شاه باشد که کس که ترسین است
 بوی زلف تو که حلقه انداخت
 که دلا و در و خوش و غیر این است
 اسنان که که هزاره غنیمت ساله
 کاوشش بجای از غم و دیرین است
 حلقه و غیرت زلف تو و دوس برین
 خشم او خفت انگه و برین است
 یارب او را زده است کین زلف
 که کو نظر و میکش و میکش این است
 دوست دارد و جهان تا و عدو و یار
 این دعا از من و از روح این است

برای قتل من بود که کین است تو
 ز دست تو که رویم که است تو
 زن

زن بر ترم ای کس که ز کشتنم
 کز خون عاشقان بکینه خروشت تو
 هر کس میکند و لم رایت از کینه تو
 با کینه و دلا که است پایست تو
 با کینه با کین تو فتنه که فتنه
 بخیزد از قیام تو نیند از نشت تو
 چه جام می بین و می بین زلف تو
 بهوش باش سایه ای چشم تو
 که است که در چشم خواب کرد و تو
 رفان باده رنگ تو بان می پرست تو
 بجای کیت کن که که سر بلند سازیم
 خلاف عادت چشم نیت است تو

چونیت میل انفسم بهت تو سرخ
 زبنت خویش در که که نیت است تو

رباعیات

ای صحرای سحر خیز در از فر زین
 شان به رخ نهاد و پیت زین
 لبس پستان باده پیش تو دونه
 هر که بر لب هتری می زین

و لایحه

جای که بود بر ترزا و پای من
 خدمت و انصاف فرمای من

کبر و زلف او سر جبهه پستی دزد
 من را چه زین با کینت خای من

و لایحه

ای که نمیکش بهر روز و شبی
 کاه از پای مال و کپچان بقی
 زهیرا باین ده و چو غره مش
 کان را بپشتی بر نه دین را به بقی

و لایحه

از یاد من آنکه و خایان زود
 و ز غلام ان زلف پریشان زود
 حاشا که دل از تو سبیر بر کرم
 تا مرکب یا دمس آجان زود

و لایحه

اول بهیج تو قصاید کنستیم
 و آنکه در نظم تمام کنستیم
 روز عادت شاعران بهیج با حقیقت
 ان را هم اگر کنایه فنی کنستیم

و لایحه

ای که کون عازم راه سفر می
 از راه کرم با کرم دی نظری
 که قصد اگر کت نیت کبر
 تا در خوران کنیم کز و کرم

توجه

آچه صوری ای تو کیش کنتم
 دل را با مید و ده ات ریش کنتم
 کم صبر بود تا کرم دم جنس
 ای و بیک که صبر ازین پیش کنتم

و لایحه

ای فضل خدای در جنت ما صر
 و از فضل خدا بر هر چه که قادر
 دیگر و اهل سیه انم حقیقت
 من حاضر و در حاضر و اطر حاضر

و لایحه

پاکیزه چه عقل کو هر مسود است
 و از کو هر عقل زیر مسود است
 ان اصر مسود که زاده می زمین
 روشن شد و امیک اصر مسود است

و لایحه

ان خواجه نزع رخ پاکیزه و سرشت
 کایک جهان تخم کونای کشت
 من پست سجد متش و با کرم دم
 بر پست عریفه ام جاپا نواشت

و لایحه

کوسینه که دست جهان خواهد رشت
 ان و در بنظرستان خواهد رشت
 زمین را روان شو که از رشت تو
 از سحر ملک روان خواهد رشت

هر که بر کینه برود و توله و نظری
 رخ از آرزوی خفت و جور این است

در داکه می باشد و بهیچ درخت
این معدن بکسل و کان مهک باشد

و در این

ای آب فزونی خاک با دست بر سر
در کشت آب این چه آیه بود

و در این

ای از تو که در بر رخ ابرو بود
در وعده لطف تو مر میساید

و در این

معدن دل من زینش غم زینش کن
در پیش تو ام چشم تیغ بنوا

و در این

یا می ز سپهر سطر پرور مطلب
از به که ان در چشم سنیکی

ای که تو در یای گرم را که می
داود پر تو را در جهان و گرم

و در این

ان ماه که در در بر جان زلف سیاه
اینه کبک کشت و بنه دکن

و در این

آمد برم انگاه پر پوش ناکه
کشت لبری و اینه حسن و جمال

و در این

ای پیش جالت آب آینه دار
بهر که از اناب خواهی رخ رخ

حب لغز موده عاچی جفت و کوک و کفا و جفت و جفت سپهر
مقرب ای قان عاچی و عسکر خان بنده خاطر صادق



زما در این کتابخانه
کتابخانه مجلس شورای ملی
دکتر دیندار



کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب: دیوان سید شمس الدین
مؤلف: محمد صادق سید شمس الدین
موضوع: ...
شماره ثبت کتاب: ۸۷۳۶۰
شماره نسخه: ۱۴۰۸۳

بازدید شد
۱۳۸۵

خطی - فهرست شده
۱۴۰۸۳

